

رمان فاجعه ی رمانتیک | Fajaye romantek کاربر انجمن نگاه دانلود



این کتاب در سایت نگاه دانلود آماده شده است

[www.negahdl.com](http://www.negahdl.com)

نام رمان : فاجعه ی رمانتیک

نویسنده : Neda.r-a

ژانر: عاشقانه - اجتماعی - معمایی

لوکیشن: اصفهان

شخصیت های اصلی داستان:

معنی اسم آیسسان: زیبا ، مانند ماه.

معنی اسم هییراد: کسی که چهره ای شاد و خوشحال دارد.

سخنی با خوانندگان عزیز:

دانلود رمان از [www.lovelyboy.blog.ir](http://www.lovelyboy.blog.ir)

برای دانلود رمان بیشتر به [www.negahdl.com](http://www.negahdl.com)

شاید در ابتدا بنظر تون بیاد که رمان کلیشه ای هست اما اشتباه نکنین. من بهتون قول میدم که اتفاقاتی رخ خواهد داد که شما کاملا متوجه ی خاص بودن این رمان خواهید شد.

مقدمه:

به نام بالاترین و بهترین عشق

به نام پاکترین و جاودانه ترین عشق

به نام خداوند بخشنده و مهربان

گاهی وقتها قلب یک انسان پر از رازهای نهفته و سوال های بی جواب است..

شاید عاشقیم و میدانیم عشق چیست

شاید عاشقیم و نمیدانیم معنای عشق چیست

شاید عاشق نیستیم و میخواهیم معنای عشق را بدانیم

یا شاید عاشق نیستیم و نمیخواهیم عاشق باشیم

چون شنیده ایم که عاشق شدن پر از درد است

یا شنیده ایم که عشق پر از لحظات شیرین است

برای من عشق تنها یک معنا دارد ، برای من عشق تنها یک رنگ دارد

برای من عشق به معنای آرامش است ، رنگ آبی رنگیست آرام و زیبا!

مینویسم از عشق ، از سرنوشت عاشقان ، از حال و هوای لحظه های زندگی

بی مقدمه با این مقدمه حرف دل همه را در دفتر عشق نوشتم ام.

بسم الله الرحمن الرحيم

-خانم صالحی لطفا پرونده های مربوط به پروژه ی جُلُفا رو بیارید داخل اتاق و به آقای مقدمی هم اطلاع بدید تا آخر ساعت کاری امروز نقشه های ویرایش شده رو تحویل بدنند.

درحالی که به صفحه ی مانیتور نگاه میکردم نگاهی زیر چشمی به خانم صالحی منشی شرکت که دختری لاغر اندام با پوست گندمی و چشمای بادومی و بینی کوچیک که تو اون صورت گردش خیلی تو ذوق میزد، نگاهی انداختم.

عینکم رو از روی چشمم برداشتم. معمولا موقع کار با سیستم یا مطالعه ازش استفاده میکردم ولی کلا خیلی بهم میومد ارشام میگفت شبیه خانم دارابی تو فیلم ورود آقایان ممنوع میشم .

اونو ولش کنین زیاد حرف میزنه ولی چهرم با عینک مغرور تر به نظر میرسید.

اووف این به کجا نگاه میکنه؟ جهت نگاه خانم صالحی رو دنبال کردم به قاب عکس روی میز که عکس بچگی منو ارمین که امروز گذاشتمش توی قاب عکس روی میز، خیره شده بود... حالا بلانسبت دارم باهش حرف میزنم.

کمی خیره نگاش کردم انگار قصد چشم برداشتن از عکس رو نداشت

صدامو بلند کردم: خانم صالحی؟؟؟؟ باشما هستم خانوم؟ متوجه شدین چی گفتم؟؟؟؟

خانم صالحی بیچاره سه متر پرید بالا و هول زده گفت: ا...مممم..چشم خانم ستوده. از مدرسه ی برادرتون هم تماس گرفتند مثل اینکه مشکلی پیش آمده مدیرشون آقای بختیاری گفتند که هرچه زود تر تشریف ببرین اونجا!!!! عینک رو دوبار روی چشمم جا دادم و به صفحه ی مانیتور خیره شدم و در حالی که روی نقشه ای که بابا ازم خواسته بود نگاهی روش بندازم و دوباره روش کار کنم سرگرم شدم گفتم: خانم صالحی؟ شما کاری رو که ازتون خواستم انجام بدین.

نگاهم رو از صفحه ی مانیتور گرفتم و به خانم صالحی نگاه کردم .

- میتونین برین خانوم.

خانم صالحی چشم زیرلبی گفت و از تاق خارج شد. اجازه ندادم به هیچ چیز غیر از گوشمالی دادن آرشام فکر کنم پسره ی احمق این دفعه دیگه به همین راحتی ازش نمیگزم.

کیفم رو از روی میز برداشتم و از اتاق زدم بیرون. زیر چشمی نگاهی به خانم صالحی انداختم. سعی کردم خودم رو جمع و جور کنم با یه اخم ساختگی سمت میز حرکت کردم با دست چند ضربه ی پیاپی به میز زدم که باعث شد خانم صالحی سرش رو از توی لپ تاپ در بیاره سپس با جدیت تمام ایستاد و گفت: مشکلی پیش اومده خانم ستوده مگه تشریف نمی برید؟

با غرور تمام مثل همیشه جواب دادم: رفتن و اومدن من رو شما تعیین نمی کنین که بابت تاخیرش به شما توضیح بدم در ضمن لازم نیست به آقای مقدمی بگید امروز کارشون رو تحویل بدند چون فعلا امروز برای بازبینی نهایی وقت ندارم. حداقل تافردا می تونند بیشتر روی ویرایش نقشه ها کار کنند و بعد بدون توجه به به دهن باز خانم صالحی به سمت آسانسور حرکت کردم.. راستشو بخواین بعضی وقتا خودمم از وجود این همه غرور تعجب میکنم.. اه... ولش کن...همینه که هست.

داخل اسانسور شدم و دکمه‌ی پارکینگ و فشار دادم بعد از ایستادن اسانسور سوار مزدا 3 سفید رنگم شدم. هیچ چیز بهتر از روندن ماشین بهم آرامش نمیده اونم با سرعت زیاد و زیاد کردن آهنگ.

وای!! ای که چه حالی می‌ده. آخرین باری که این کار کردم بعد از رفتن آرمین بود اون روز حسابی کلافه بودم فقط می‌روندم و جیغ می‌زدم و همراه آهنگ می‌خواندم یادم نیاد چی شد ولی به محض باز کردن چشمم، چشمای پر از اشک مامان بابا رو دیدم. ظاهراً تصادف بدی کرده بودم چهار ماه تمام تو کما بودم و بعدش شش ماه تمام خونه نشین شدم.

به خاطر آسیب‌هایی که دیده بودم دکترها کم کم داشتند به این نتیجه می‌رسیدند که مرگ مغزی شدم یه جورایی کاملاً از من ناامید شده بودن به طوری که مامان بابام برای آخرین بار اومده بودند دیدنم ولی توی اون چهار ماه بی‌هوشیه من حرفی به آرمین نزده بودند. با بیاد آوردن اون روزها حسابی کلافه میشم، فعلاً باید یه فکر اساسی برای آرامش بکنم.. آره این بهتر!!!

با این فکر ماشین رو از پارکینگ شرکت بیرون اومدم و به سمت مدرسه‌ی آرامش حرکت کردم.

خدا میدونه دوباره این آرامش چه بلایی سر مدیرشون آورده که زنگ زده شرکت خواسته همین الان برم اونجا معمولاً یه نامه مینوشتند میدادن درخونمون... اوووووف... خدا امروز رو به خیر بگزرونه.

من آیسانم، آیسان ستوده. دختری که غرورش همه چیزشه. تک دختر شهرام ستوده و لعیسا ساجده، 25 ساله... فارغ التحصیل کارشناسی ارشد در رشته‌ی معماری از دانشگاه تهران. سه تا برادر دارم. آرمان برادر بزرگترم 31 سالشه که کارشناسیه عمران. از نظر چهره شبیه به آرمین ولی از نظر خصوصیات اخلاقی درست نقطه‌ی روبروی آرمین.. یه جورایی میتونم بگم از نظر اخلاقی من و آرمان بیشتر شبیه هستیم (از نظر مغرور بودن). آرمان خیلی مغروره و به قول من بی‌نهایت خود شیفته و یک دنده. مواقعی هم که عصبانی میشه مهار کردنش کار هرکسی نیست. میگم هرکسی منظورم اینه هرکسی غیر از مامان نمیتونه آرومش کنه من که اسمش رو می‌زارم لوسی... از نظر قیافه از حق نگزیم خوبه، خوب که نه عالیه قد بلند و چهارشونه درست مثل بابا ولی لاغرتر رنگ چشماش سبزرنگ عینکی که جذاب ترش هم میکنه وموهاییه که به زیتونی میزنه. میونه‌ی خوبی باهاش ندارم یه جورایی به خاطر نزدیک بودن اخلاقیاتمون نمیتونم مثل مامان باهاش راه بیام.. آرمان با ما زندگی نمیکنه خونه مجردی داره. یکی دو ماهی میشه که توی خونه‌ی خودش. سر همین موضوع، بابا خیلی باهاش سرسنگین شده. مامان بابا از این موضوع راضی نبودن و نیستن. بابا هیچ جوهره راضی نبود و باهاش سفت برخورد کرد ولی آرمان قد و یه دنده تر از این حرف هابود و بلاخره با بهنه‌های الکی که به نظر من هیچ جوهره موجه نبودند بابا رو راضی کرد ولی بابا باهاش شرط گذاشت که دیگه توی هیچ کاری کمکش نمیکنه و باید زندگیشو خودش از صفر شروع کنه حتی ماشینی رو که براش خریده بودو گرفت و حسابی که براش ماهیانه پول میریخت رو مسدود کرد تا بلکه آرمان رو از این تصمیم منصرف کنه ولی باتمام این مانع‌ها آرمان شرط رو قبول کرد و یه آپارتمان کوچیک رهن

کردو با پس اندازش و حقوقی که بابا بابت کارش تو شرکتش بهش داده بود بایکی از دوستاش شرکتی راه انداختن

آرمان میگفت دوستش از استرلیا تازه اومده ایران و پولی رو که با من برای زدن شرکت خرج کرده یک ششم سرمایه هم همیشه و فقط بخاطر رفاقت قدیم مون باهام شریکه. قراره کم کم سهم اونم بخرم و کل شرکت رو به نام خودم کنم در واقع اون یه پولی رو به من قرض داده که من قراره خرد خرد بهش پس بدم.

این حرف هارو آخرین باری که مامان برای دیدنش رفته بوده خونش بهش گفته بوده. به غیر از مامان کسی دیگه ای به دیدنش نمیرفت حتی بابا و من هم از اونجایی که وقتی که توی همین خونه زندگی میکرد سال تا ماه نمیدیدمش کسی توقعی از من برای رفتن به خونش نداره.

آرشام هم برادر کوچیکم که اصلا تو خط این جور چیزها نبود واسه خودش توی یه عالمه دیگه سیر میکنه، آرشام 17 سالشه ریاضی فیزیک میخونه خیلی باهوش و تیزه از نظر قیافه هم کپی مامانه صورت گرد و چشمای قهوه ایش که توی صورت شبیه برفش به خوبی مچ شده واز همه بیشتر لب و دهن قیطونیش که شباهت ان و به مامان رو بیشتر میکنه.

کلا آدم سرخوشیه و صد البته شاد. بی خبر از دنیای اطرافش زندگی میکنه یه جورایی زندگی رو برای هممون از یک نواختی در میاره. توی خونه خیلی باهم کل کل داریم که توی این کل کل ها غیرممکنه یه دست سیر هم دیگرو نزنیم.

بگذریم...

حالا میمونه داداش آرمین عزیز تر از جونم. برادر دوقلوم... از نظر چهره شبیه آرمان با این تفاوت که موهاش مشکیه (مثل بابا) عینک نمیزنه و حالت صورتش هم مثل حالت صورت خودم یه چیزی مابین گرد و کشیدس از نظر اخلاقی شوخ طبع و کمتر مواقع هم همچین جدی میشه که من یکی ازش میترسم ولی موقعی که ایران بود با آرشام که جفت میشدن دل درد میگرفتم از خنده.

آرمین آمریکا علوم آزمایشگاهی میخونه شش سال پیش رفت آمریکا خیلی وابستش بودم خیلی بیشتر از خیلی... هم برادرم بود و موقعی که به یه خواهر احتیاج داشتم تا براش درد و دل کنم خواهر بود.

باصدای مکرر بوق ماشین های عقبی که خبر از سبز شدن چراغ راهنما رو میداد حرکت کردم دم مدرسه ی آرشام نگه داشتم.

از ماشین پیاده شدم. داخل مدرسه شدم و به طرف دفتر مدرسه حرکت کردم اینقدر اینجا اومده بودم که حتی میتونم شرط ببندم چشم بسته هم میتونم راه برم.

از دور آرشام و آرش (دوست صمیمیه آرشام که پسر عمه سعیده هم میشد) و نوید (دوست آرشام) رو دیدم دم دفتر ایستادند و ریز ریز به چیزی میگن و میخندند. دیگه دارم فوران میکنم... معلوم نیست سه تایی چه بلایی سر مدیر بدختشون آوردن که حالا دارن بازگو میکنند و میخندند. من و پگاه بیچاره (بهترین دوستم که از تموم زندگیم خبر داشت و همسایه مون هم می شد) هم سن سال این سه تا گودزیلا که بودیم نمی فهمیدیم چه جووری روزها میومد میگذشت از بس برای کنکور درس میخوندیم حالا این سه نفر دورهم میشینند و نقشه میکشند چه نوع بلای جدید و به قول خودشون بکری سر آقای بختیار دره در بیارند. واقعا که نسل ما به نسل سوخته بود (دور) از جون مون الان داغم دارم چرت میگم).

به سرعت به طرفشون رفتم متوجه حضورم نبودند آرشام پشتش به من بود روبروش آرش و ایستاده بود و کنارش نوید. کمی که نزدیک شدم از حالت صورت آرش و نوید معلوم بود متوجه ی حضورم شده بودن ولی آرشام نه و مثل همیشه درست حدس زدم آرشام خان داشت شیرین کاریش رو برای اون ها تعریف میکرد. من هم از فرصت استفاده کردم و با تمام زورم به پس گردنی ناز نثارش کردم. اینقدر تند این کار رو انجام دادم که آرش و نوید کپ کرده بودند بعد از یه مکث کوتاه هم زمان باهم زدن زیر خنده آرشام سرش رو به طرفم برگردوند و با دیدن قیافه ی برافروخته ی من مثل اینکه تصمیم گرفت حرفی نزنه. چه تصمیم بجایی.

مظلوم دستش رو بالا آورد و گذاشت پشت گردنش درست همون جایی که زده بودم و سرش رو گرفت پایین درست مثل پسر بچه هایی که کار اشتباه میکنند و بابتش یه کتک سیر از مامانشون میخورند. حرکتش بامزه بود... دیگه نتونستم تحمل کنم... زدم زیر خنده.

آرشام هم که خوش حال شده بود که نقشه اش گرفته زد زیر خنده حالا بخند و کی نخند زیاد طول نکشیده بود که صدای آقای بختیار رو از پشت سرم شنیدم:

آقای بختیار - خانم ستوده از شما دیگه بعیده که به این جلف بازی های این آقایون بخندین. واقعا برای خودم متاسفم که گفتم حداقل با شما میتونم در این رابطه صحبت کنم.

سعی کردم خندم رو قطع کنم، به پشت سرم برگشتم نمیتونستم به قیافه ی آقای بختیار بخندم؟ آرشام رو دعوا کنم؟ یا از آقای بختیار ماجرا رو جويا شم؟ دیگه نتونستم مانع خندم بشم با صدای بلند زدم زیر خنده. آقای بختیار مثل موش آبکشیده جلوم ایستاده بود.

با صدای خنده ی من آرشام و آرش و نوید هم همزمان باهم زدن زیر خنده که آقای بختیار که حالا حسابی عصبی شده بود با صدای نسبتا بلند رو کرد به من و گفتم: خانم ستوده میشه تشریف بیاریند دفتر. و بعد نگاهی به آرشام و آرش و نوید که سرشون رو پایین انداخته بودن و زیر زیری میخندیدن کرد و گفتم: شماها هم همینجوری اینجا و اینستید و سایلتون رو جمع کنید پرونده هاتون هم میدم خانم ستوده بیاره... من واقعا نمیتونم دیگه این وضع رو تحمل کنم.

خودم و جمع و جور کردم و مثل همیشه جدی رو به آقای بختیاری گفتم: آقای بختیار خواهش میکنم این دو ماه باقی مونده رو تحمل کنی و اگه لطف کنی بزارید این سه نفر همینجا باشن من هم قول میدم بیشتر رو رفتارمون نظارت داشته باشم، ازتون خواهش میکنم آقای بختیار من تعهد میدم دیگه مشکلی از این قبیل پیش نیاد.

آقای بختیاری برافروخته گفت: چی میگین خانم ستوده؟ اگه بدونین این آقایون چه بلایی امروز سر من آوردند روتون همیشه بگین یک ساعت هم این ها رو تحمل کنید.

-میدونم آقای بختیار شما همیشه به ما لطف داشتین و دارین، با این که نمیدونم اینا امروز دوباره چیکار کردن ولی واقعا شرمندم. فقط یه فرصت دیگه به خاطر من بهشون بدین.

آقای بختیاری پوفی کرد و گفت: من واقعا نمیدونم چی بگم!!! ولی این بار رو هم به خاطر شما چشم پوشی میکنم. لحنش جدی تر شد و ادامه داد: ولی به جان مادرم اگه دوباره تکرار بشه خودم با تیپا از این مدرسه میندازمشون بیرون..

سرم رو کمی خم کردم و گفتم: لطف میکنید... میتونم آرشام رو با خودم ببرم خونه؟؟؟

-بله دیگه تقریباً زنگه!!! ولی یه کنکوری اونم آرشام که باشناختی که من ازش دارم میدونم که میتونه یه رتبه ی خوب بیاره حیفه این سال آخری رو مثل تموم این سال ها باادیت کردن من و نقشه کشیدن برای ضایع کردن من جلوی بازرسی های اداره، خراب کنه!!!

-\_\_\_\_\_ه..... شما درست میفرمایین.. من خودم درستش میکنم با اجازه..... آرشام راه بیوفت.

آرشام که تا حالا سرش زیر بود یه نگاه به من کرد و یه نگاه به آقای بختیاری که از حرص سرخ شده بود و یه خداحافظی زیر لبی کرد و پشت سرمن راه افتاد و سوار ماشین شد.

توی تمام این مدت داشتم به این فکر میکردم رفتم خونه چه بلایی سر این آرشام گور به گور شده بیارم. آرشام هم که فهمیده بود هوا پسه با دستاش بازی میکره همون موقع موبایلم زنگ خورد. دوباره این پگاه مزاحمه... وقت و بی وقت زنگ میزنه.

-الو... بنال.

-ببخشید اشتباه گرفتم.

-پگاه مزه نریز چیکار داری؟

-|||..... آیسان امروز دوباره چته! داری عقده اش رو سر من خالی میکنی؟

-پگاه اگه کار مهمی نداری قطع کن پشت فرمونم.

-باشه.... آیسان اعصاب نداری دختر... میترشیا... یکم خوش باش... دنیا دوروزه عزیزم بخن...

-پگاه.....

-خوب حالا توهم... حیف من که با توی گند دماغ دوستم واقعا برا خودم متاسم...

-خدافظ

-آیسانی خوبی خواهی چرا اینجوری میکنی؟ اتفاقی افتاده؟

-پگاه فعلا دستم بنده یک ساعت دیگه خودم برات زنگ میزنم.

-نمیگی من تا اون موقع از فضولی دق میکنم تو که مرو میشناسی دیگه چرا از این جمله استفاده میکنی؟

-اتفاقی نیافتاده... اگه کاری نداری ظهر بیا خونه ی ما(به طرف آرشام نگاه کردم و با جدیت تمام)اتفاقا به کمکت هم احتیاج دارم...

-ok تا نیم ساعت دیگه اونجام.

.بای.

از دور پگاه رو دیدم از خونه ی خودشون که اونطرف خیابون دوتا خونه بالاتر از خونه ی ماست بیرون اومد. در رو با ریموت باز کردم، خونه ی خوبی بود خیلی وقت بود این خونه رو خریده بودیم مامان میگه من یک سال بیشتر نداشتم توی این خونه ساکن شدیم. از دم در تا در ورودی خونه یه جاده ی شنی بود و اطرافش درخت و چمن که با چراغ هایی که به شکل فانوس بود اطراف درخت ها تو شب زیبایی حیاط رو دوچندان میکرد... انتهای حیاط حدودا 10 تا پله میخوره تا دم در ورودی خونه... طرف راست حیاط به حالت شیب دار به پارکینگ میرسه و سمت چپ گلخونه ی کوچیک شیشه ای که مامان توش انواع و اقسام گل ها رو پرورش میده.. ماشین رو گوشه ی حیاط پارک کردم چون عصر قرار بود برم شرکت یسری از نقشه ها رو بیارم خونه روشن کار کنم....

پگاه تازه داخل شده بود. اون یه جورایی بهترین دوستم بود از موقعی که یاد دارم باهم بودیم روحیه ی شادی داشت اون مثل من بیشتر وقتش رو سر کار و خونه بودن نمیگذروند به قول خوش دنیا دو روزه. قیافه ی بانمکی داشت صورت گرد و خیلی سفید باچشمای تنگ طوسی که حسابی بامزش میکرد بینی به قول خوش اروپایی و لب و دهن قیطونی؛ وقتی میخواستم حرصش رو درآرم میگفتم بهش مثل موش خرمایی میمونی آخه موهای خرمالویی رنگ لختی که داشت مرو یاد موش خرمایی مینداخت، ناخداگاه لبخندی روی لبم ظاهر شد

پگاه-ای زهرمار به چی میخندی!! از دم در تا حالا زل زدی به من حالا هم میخنده... ای رو آب بخم.....

-پگاه یعنی ولت کنم میخوای تا سال دیگه حرف بزنی...! بسه دیگه دختر... یاد موش خرمایی افتادم یهویی یادم اومد یه دوست دارم چه شباهت عجیبی به اون داره....(یا خدا چرا این دوباره رنگ عوض کرد وای این میخواد چیکارکنه)



پگاه دوبید طرف طرف شلنگی که فاصله چندانی هم باهاش نداشت و شیراب رو باز کرد و گرفت به طرفم درست شدم کپ آقای بختیاری می‌گن چاه نکن بهره کسی اول کسی دوم خودت، ای بابا چی دارم می‌گم.

به آرشام نگاه کردم که حالا از ماشین پیداه شده بود و به قیافه‌ی من غش غش می‌خندید.

به من می‌خندی حالا بهت می‌گم...

دوبیدم طرف پگاه و بایه حرکت شلنگ رو از دستش کشیدم... پگاه که فک میکرد آلا نه که خیس آبش کنم به طرف در خروجی دوبید ولی من در کمال خونسردی شلنگ رو به طرف آرشام گرفتم چون حتی فکرشم نمی‌کردم من اون رو خیس کنم خیلی دور اقدام به فرار کنم ولی من ول کن نبودم دنبالش می‌کردم... آهان دلم خنک شد... شلنگ بدست دنبالش می‌کردم کاملا خیسش کردم.

-هان آقا آرشام خوش می‌گذره؟ به من می‌خندی؟ آقای بختیاری رو خیس میکنی؟ بگوغلت کردم... بگو دیگه تکرار نمیشه؟

آرشام همینطور که میدوید، با خنده ای شیطننت امیزی گفت: نمی‌گم...

-که نمی‌گی... هان؟ حرف آخر ته دیگه؟

ارشام نچی کرد و ابرویی بالا انداخت و گفت: حرف اول و آخرمه!

و محکم سر جاش و ایستاد...

شلنگ رو زمین انداختم دست به کمر ایستادم و گفتم: حالا بهت می‌گم.. صبر کن....

دوبیدم دنبالش، اونم پا به فرار گذاشت همون طور که میدوید برگشت پشت سرش رو نگاه کرد که همین باعث شد تعادلش رو از دست بده و با صورت روی سنگ های حیاط خورد زمین.

پگاه که حالا از خنده رو زمین ریسه میرفت با صدایی که سعی میکرد خنده ش رو کنترل کنه گفت: بابا آیسانی تو دیگه کی هستی زدی بنده خدارو و داغونش کردی.

-ما اینیم دیگه.. برا شما هم دارم پگاه خانم این تازه اولشه...

-من همین اول می‌گم غلط کردم... چیز خوردم...

دستاش رو روی گونه هاش گذاشت و ادامه داد: من هنوز صورتم رو احتیاج دارم... من هنوز جوونم... تازه اول راهم.

سپس با نگرانی به طرف آرشام نگاه کرد و گفت: آیسان این برادرت چرا بلند نمیشه.

به آرشام نگاه کردم همون طوری که خورده بود زمین دراز کشیده بود تکونم نمیخورد... یه لحظه از فکر اینکه یه بلایی سر آرشام اومده باشه شکه شدم.

به طرفش خیز برداشتم و گرفتمش توی بغلم؛ از بینش خون میومد و گوشه‌ی لبش هم کمی پاره شده بود. چشمش هم بسته بود. پگاه خودش رو به ما رسوند کنار آرشام دوزانو نشست و صداش زد ولی هیچ جوابی نمیداد. با نگرانی به صوت آرشام خیره شدم.

-آرشام جونم... جون مامان چشمات رو باز کن... باز کن چشماتو ببینم... قول میدم اگه چشمات رو باز کردی دیگه کاریت نداشته باشم... به جون آرمین قول میدم... فقط چشمات رو باز کن...

ولی هیچ واکنشی انجام نمیداد همینطور بی حرکت بود اینبار با صدای بلند تری صداش کردم: باز کن دیگه چشاتو..

وضعیتمون شده بود عین این فیلم‌های هندی.. والا!

آرشام کمی لای چشمش رو باز کرد با صدای لرزونی گفت: قول میدی کاریم نداشته باشی؟

-آره قول میدم.

تارهایی از موهاش رو که حالا کاملا خیس شده بود و به حالت خیلی قشنگی تو صورش ریخته شده بود رو کنار زدم و گفتم: خوبی؟ چی ش...

هنوز حرفم تموم نشده بود که مثل جت از تو بغلم بیرون اومد و به طرف خونه دوید. انقدر سریع رفت و درو بست که من و پگاه کپ کرده بودیم.

پگاه با خنده گفت: بابا این دیگه کیه؟ آيسان تو فکر آرشام روبه اکیپ مون معرفی کنم... عجب ادم باحالیه.

با حالت پرسشی برگشت طرف منو ادامه داد: نه؟

نگاهی به پگاه انداختم نگاهی به پنجره‌ی اتاق آرشام و دندون قرچه‌ای رفتم ...

پگاه با همون خنده‌ای که هیچوقت از رو لبش نمی افتاد گفت: ببین این یه علف بچه چیجوری بازی مون داد. من که هیچی، از تو چه قولی گرفت؟؟ جان من دیدی؟؟

بلند زد زیر خنده و ادامه داد: وقتی قسم جون آرمین رو خوردی مهر تایید رو زدی پای قولنامه و دودستی تقدیمش کردی اونم قولنامه رو قاپید و د برو که رفتیم...

و دوباره شروع کردن خندیدن...

با هرس دوباره به پنجره‌ی اتاق آرشام نگاه کردم و گفتم: پگ\_\_\_\_\_ه؟؟

-جانم.

-ببند دهنتم.. پاشو برو بین چیزیش نشده باشه... درو روی من باز نمی کنه... یه کمی هم باهش حرف بزن شاید سر عقل اومد.

-چشم خانوووووووم... امر دیگه ای نیست؟

کفشم رو در آوردم و پرت کردم طرفش که جا خالی داد و رفت و تو خونه منم بعد از کمی پرسه زدن توی محوطه ی حیاط رفتم تو...

داخل که خونه شدم خبری از پگاه و ارشام نبود. صدای پگاه از تو اتاق ارشام میومد. بیخیالشون شدم و به طرف اتاقم رفتم یه بلوز آستین سه ربع البالویی رنگ که پاپیون طلایی رنگی مورب روش میخورد و با یه شلوارک سه ربع مشکی برداشتم و رفتم حموم.

بعد از یه دوش نیم ساعته از حموم اومدم بیرون. موهامو طبق عادت همیشگیم آزادانه دورم رها کردم.. از اینکه موهام خیس دورم ریخته باشه خیلی خوشم میومد.

اتاقم کوچیک ترین اتاق خونه بود با کاغذ رنگی لوزی شکل و برجسته ی مشکی. یه قالیچه ی دستباف کوچیک بنفش و مشکی کف اتاقم بود و کمد و میز آرایشم و تخت خوابم ست مشکی و بنفش بودند. تخت خوابم روبه روی در و کنار پنجره ی بزرگ سرتاسری بود که حیاط قشنگمون به خوبی به نمایش می گذاشت. کمد و میز آرایشم کنار در بود و ته اتاق دری بود که به حمام کوچیک اتاقم باز میشد... درکل اتاق دخترونه ی قشنگی بود. از اتاق بیرون اومدم...

همون موقع پگاه هم از تو اتاق ارشام اومد بیرون و خودش و پرت کرد روی مبل و پوفی کرد و گفت: وای مردم از خستگی... نمیخواهی یه کوفتی بدی بخوریم؟

درحالی که خودم رو روی کاناپه می نداختم روبه پگاه گفتم: چی شد؟

پگاه خودش رو با ناخن های بلندش سرگرم کرد و گفت: هیچی بابا... هیچیش نشده بود.

سرش رو بالا آورد به من نگاه کرد و گفت: اگه نهارندارید برم خونمون؟

بعد نگاهی به دورتا دور خونه انداخت و گفت: راستی مامان و بابات کجان؟

-امروز خونه ی آقای کاشمیری دعوت بودند.

آقای کاشمیری یکی از دوستان باباست که کم و بیش باهم در رفت و آمد بودیم.

پگاه- پس چرا تو نرفتی!!!!

خودمو روی کاناپه ی روبه رو پگاه انداختم و گفتم: دوست نداشتم برم...چی میخوری زنگ بزنی بیارن؟

متعجب پرسید: چیــــــــــــــــــــــــــــرا؟؟؟

تلفن رو برداشتم و همونطور که شماره مگرفتم گفتم: خوبه! دو پرس چیــــــــــــــــــــــــرا . با پیاز اضافه؟؟؟

صدام و بلندتر کردم و ادامه دادم: آرشام تو چی میخوری؟

آرشام غش غش خندید و از اتاق اومد بیرون و گفت: منم دو پرس زیـــــــــــــــــــــرا میخورم با نوشابه ی رژیمی.

کلافه گفتم: خوشمزه بازی دیگه بسته بگیرد هر کدوم چی میخورید؟

بلاخره سه تایی تصمیم گرفتیم سه دست قرمه سبزی سفارش بدیم .

بعد از آوردن غذا همه مشغول شدیم که پگاه گفت: راستی آيسان! شب برنامه ت چیه!!!

-برنامه ی خاصی ندارم.....چطورمگه؟

همین طور که غذا رو تو دهنش میذاشت گفت: شب یکی از بچه های اکیپمون به مناسبت برگشتش به ایران.....

با ذوق برگشت طرف من و ادامه داد: ببین!! سارا میگفت از اون خرپولاس قبل از اینکه بره استراليا یکی از بچه های

اکیپ بوده؛ میخواد همه ی بچه ها رو شام دعوت کنه شهر بازی...توهم میای؟

همینطور که سرگرم غذا خوردن بودم جواب دادم: نه...مگه من مثل شما بیکارم...درضمن تو عضو اکیپی نه من!!

این درست نیست که من حالا که...چی چی بود اسم همین یارو؟

پگاه با ذوق گفت: من خودمم ندیدمش تاحالا ولی مثل اینکه با بردیا رفیق جینگه ....سارا میگفت: اسمش هیراد.

قاشق رو تو هوا تکون دادم : حالا همون هیراد.

قاشقی خورشت روی برنج ریختم و ادامه دادم: امشب که همه رو دعوت کرده، پیام بگم منم عضو!!!

پگاه سمج تر از قبل گفت: باید بیای. به زور می برمت.

غذا رو قورت دادم و گفتم: پگاه؟ گیرسه پیچ نده...میدونی از آخرین دفعه ای که من رودنبال خودت بردی

تو اکیپتون کی بود؟؟؟ حداقل پنج ماه پیش بود.

پگاه دستشو به کمرش زد و با لحن بامزه و بچه گونه ای گفت: آيسان خانم...شما رو بردیا دعوت کرده...به منم کلی

سفارش کرده حتما توروبرم...

یه لبخند شیطانی اومد رو لبش: مگر نه من رو هم راه نمیدن.

-آخه م...

-آخه نداره...یکم خوش باش چیه یا همش خونه ای یا شرکت.

-خوشم نمیداد از این یاروکی بود؟ آهان...بهنام...نه!!..چیز...آهان...بهزاد...آره همین بهزاد...فکر میکنه خیلی بامزس...اصن ولش نیام خودت تنها برو.

- وای آيسان تو چقدر تو اسم خنگی ...برديا...برديا...تكراركن.

سری تکون داد و گفت: شرط می بندم اصلا يادت نمياد اونى كه امشب همه رو دعوت كرده شهربازى اسمش چى بود. آهان اصلا چى بود اسمش ???

صورتش رو كمى نزديكتر آورد و باتخسى ادامه داد: چى بود...هان ???

صورتم رو با اكره عقب تر آوردم و به قاشق ماست خوردم در همون حين يه نگاه به آرشام كردم كه زير زيرى مخنديد انداختم و دوباره ياد كارهاى صبحش افتادم نا خداگاه دستم از حرص مشت شد. حالا بهت ميگم آرشام خان. بزار پگاه بره. چون قسم جون آرمين رو خوردم باهات برخورد فزيكى نمى كنم. ولى حالت رو ميگيرم. آرشام كه انگارى سنگينى نگاهمو، روى خوش حس كرده بود، غذاي داخل دهنش رو قورت داد و جدى تر نشست گفت: چيه؟ خوشگل نديدى؟؟

درحالى كه با سر به پگاه اشاره مى كرد ادامه داد: جوابش رو بده ديگه!!

درحالى كه نگاهم رو از طرفى كه آرشام نشسته بود ميگرفتم و به پگاه نگاه مى كردم گفتم: برو بابا.

قيافم جدى تر شد و به پگاه نگاه كردم: من تو اسم خنگ نيستم...دليلى هم نداره اسم افرادى رو كه برام مهم نيستن به خاطر بسپارم ..آهان اصن يادم اومد!!!

كمى فكر كردم بعد به اين نتيجه رسيدم كه انگار يادم نيومد.

-امممم.... حالا هرچى....

آرشام زد زير خنده... پگاه نگاه عصبى اول به آرشام كه باعث شد خندش رو صورتش بماسه و بعد به من كرد كه باعث شد كمى خودم و جمع و جور كنم.

چشماش رو ريز كرد. صورتش رو نزديك تر آورد و گفت: وايستا ببينم تو چيكار به برديا دارى؟

-من كاريش ندارم.

-پس بى خودى چرت نگو... قرارمون شد ساعت 5 با ماشين تو.

از رو صندلى بلند شد و همون طور كه به طرف در خروجى مى رفت گفت: بابت غذا ممنون.

در و باز کرد و میون چهارچوب در ایستاد و گفت:میگم آيسان؟؟؟ خوشگل کنيا بلکه مخ اين يارو هيرادو بزني از ترشي دربياي.

يه قاشق از روي ميز برداشتم و پرت کردم طرفش که در رو بست و رفت. پشت سرش آرشام هم بلند شد.

-هوی تو کجا؟؟؟؟؟ و ایستا ظرف ها رو از رو ميز جمع کن و بشورشون...

-\_\_\_\_\_ن؟؟؟؟؟؟؟؟

-په نه په.... من!!!!

-چرا آخه؟؟؟؟

-چون چ چسبیده به را. تا يه چرت ميزنم آشپز خونه بايد از تمیزی برق بزنه. شيرفهم شد؟؟

بعد هم بدون توجه به قیافه ی کلافه ی آرشام به طرف اتاقم حرکت کردم. راهروی باریکی کنار آشپزخونه قرار داشت که تهش اتاق من بود. دست راستش اتاق آرشام که قبلا اتاق آرمان بود. با ست آبی آسمونی که نسبت به اتاق من بزرگتر بود. کنار اتاق آرشام اتاق مامان اینا بود با ست کرم قهوه ای که بزرگترین اتاق طبقه ی پایین بود. بزارید اینجوری براتون توضیح بدم از در ورودی خونه که داخل میشدی سمت چپت راهرو و بود و اتاق ها که بغلش آشپزخونه است بعد از آشپز خونه يه سری پلا های پیچ در پیچ که به طبقه ی دوم میخور طبقه ی دوم شامل سه تا اتاقه که یکیش اتاق آرمین بود که دست نخورده باقی مونده، یکیش هم فعلا برای آرشام خان بود که خیر سرش میخواد امسال کنکور بده بره اونجا درس بخونه سر و صدا نباشه که اونم فقط دوستاش رو می بره اونجا که صداشون پایین نیاد!!!!!! يه اتاق ديگه هست که در قَرَقِ منه. يه جورایی اتاق کارم محسوب میشه. بابا میگفت:من با این دب دبه و کب کبه اتاق کارندارم اون وقت این يه علف بچه به خاطر روزی یک ساعت که میاد شرکت اتاق کارداره... بگذریم...

طبقه ی اول، پشت راه پله های مارپیچی شکل؛ سالن پذیرایی که شامل يه دست مبل سلطنتی 24 نفری بنفش و ميز ناهار خوری ست مبلا که با رنگ بنفش کمرنگ دیوار ها به خوبی خودش رو نشون میداد وجود داشت. اتاق نشیمن هم روبروی آشپزخونه که در ورودی خونه هم بهش باز میشد، بود که شامل مبل های راحتی خردلی رنگ و ميز ناهار خوری 5 نفره ست شون بود قرار داشت با کلی قاب عکس که بیشترشون خوانوادگی بود.

ساعت 2 بود و من ساعت رو برای 4تنظیم کردم و بخواب رفتم.

باصدای آلارام گوشیم با هر سختی بود از جام بلند شدم و زیر لب به پگاه و آبا و اجدادش درود فرستادم. حوله ام رو از توی کشوی تخت برداشتم و يه دوش ده دقیقه ای گرفتم.

از صداهایی که از بیرون میومد مشخص بود مامان اینا اومدن..خوبه حالا حداقل آرشام تو خونه تنهانیست.

مشغول خشک کردن موهام شدم و بعد با گیره بالا بستمشون. فرق کج باز کردم و چند تارشو آزادانه تو صورتم رها کردم. تو آینه‌ی نگاه‌ی به خودم انداختم.

چشمای درشت سبز رنگم با مژه‌های بلندی که توی صورت تقریبا گرد مثل برفم زیبایی خاصی داشت؛ به خصوص که موهای زیتونی رنگ لختم که تا وسطای کمرم میرسید هم به اون‌ها جلایی دیگه می‌بخشید بینی قلمی و کشیده، گونه‌های برجسته و چال روی گونه‌ام که عاشقش بودم. لبام هم پر و همیشه صورتی بودن. قدم 170 بود 50کیلو وزن داشتم و استخوان بندی فوق‌العاده ظریفی داشتم.

ناخودآگاه ساعت رو نگاه کردم. 4:30 بود. داشت دیر میشد. سراغ کمد لباسم رفتم...مانتوی کالباسی رنگم رو که سرآستیناش و پایینش با نگین‌های طلایی کار شده بود و چهار دکمه‌ی بزرگ طلایی میخورد و تا روی زانو بود و انتخاب کردم. یه شلوار کتون مشکی دم‌پا هم برداشتم. شال مشکی رنگی که دمش با نگین‌های طلایی کار شده بود روی سرم انداختم.

روی صندلی میز توالت نشستم کمی کرم پودر به صورتم زدم و به رژگونه‌ی کمرنگ کالباسی و آرایشم رو با یه رژ کالباسی کامل کردم.

کیف فانتزی مشکی رنگم رو برداشتم. سوییچ ماشین و کیف پول، گوشیم، رو انداختم توش. نگاه‌ی تو آینه‌ی قدی ام انداختم.. واقعا تیپم حرف نداشت... عینک دودی ام رو از داخل کشوی میز برداشتم و از اتاق بیرون اومدم. مامان روی کاناپه دراز کشیده بود و کتاب میخوند... بی‌هوا رفتم روی دسته‌ی کاناپه نشستم.

-سلام... مامان گلم... چی میخونی؟

مامان چند لحظه شکه شد... کمی سر جاش جابه‌جاشد و در آخر هم روی کاناپی نشست و گفت: سلام... چته تو دختر این چه طرز اومدنه!!!

-ترسیدین؟

-نترسیدم... شوکه شدم.

نگاهی به دور و بر برداختم. نه خبری از بابا بود و نه آرشام. به مامان نگاه کردم و گفتم: پس بابا و آرشام کجان؟

-بابات من رو رسوند و رفت شرکت گفت یه کاره کوچیک داره و بر میگردد. آرشام هم من که اومدم با آرش داشت میرفت کتابخونه.

از روی دسته‌ی کاناپه بلندشدم و به طرف آشپزخونه رفتم که بهونه‌ی خوردن یه لیوان آب، ببینم آرشام کاری که بهش گفتم رو انجام داده یا نه؛ که دیدم \_\_\_\_\_ مثل اینکه حرفم بدجور برووووو داشت. آشپزخونه از تمیزی برق میزد. ناخودآگاه لبخندی از سر رضایت روی لبام نشست.

همون موقع مامان اومد تو آشپزخونه . همین طور که یه بسته گوشت از داخل یخچال برمی داشت و داخل سینک می گذاشت و آب گرم رو روش باز میکرد گفت:دلم خوشه دختر دارم.غذا که از بیرون گرفتید...

بعد برگشت به من نگاه کرد و ادامه داد:مامان جان حداقل دوتیکه ظرف بود می شستید...باید من پیام ظرف های ناهار تون رو بشورم؟

مامان زن زیبایی بود...لاغر اندام و از نظر قد کمی کوتاه تر از من ،صورت گرد و سفید و لبای قیطونی ، با چشمای درشت قهوه ای که انگار توی صورتش میدرخشید...همونطور که گفتم آرشام خیلی شبیه به مامان بود ولی من اصلا

با اینکه بابا چند بار اصرار به گرفتن خدمتکار داشت اما مامان قبول نکرد.مامان به این باور بود که کارای خونه رو خودمون باید انجام بدیم و به خصوص به خاطر یاد گرفتن من از کارای خونه؛ بیشتر مانع گرفتن خدمتکار میشد. بگذریم....

وقت برای توضیح دادن نداشتم،ولی این کاره آرشام رو بی جواب نمیزارم.

-ببخشید مامان گلم...مامان؟

-جانم.

در حالی که به طرف در خروجی حرکت مکردم ادامه دادم:من دارم با پگاه میرم شهر بازی شام هم یه چیزی می خوریم...نگران نباشین.

-چه عجب !!!خوبه حداقل این پگاه هست...که به زور تورو یه جایی ببره...خوش بگذره مامان جان.

-عه مامان؟؟شما هم که مثل پگاه می مونید.من کی بیرون نمیرم؟

همینطور که یه جفت کفش عروسکی مشکی از داخل جاکفشی بیرون میاوردم به مامان نگاه کردم و گفتم:من به غیر از شرکت و خونه جای دیگه ای نمیرم؟؟؟

-من که ندیدم...چرا!!!شاید تا خونه ی پگاه اینا هم بری.

-نه مامان من دارین اشتباه میکنیند.من بیشتر از اینکه خونه ی پگاه برم خدمت آقای بختیار هم مشرف میشم.از بس این آقا پسر تون تکه.

کفش هامو پوشیدم و در و باز کردم.

-خوب من دیگه برم .

یه ب\*و\*س از راه دور واسه مامان فرستادم.



-خدافظ.

-خیر پیش.

هنوز نرفته بودم که مامان با سرعت از آشپزخونه خارج شد او مد طرفم .گفت: آيسان مامان يه لحظه صبر كن.

خودش رو بهم رسون و دستم توی دستای گرمش گرفت.

از كارش شكه شدم و با تعجب نگاهش كردم.

مامان كه قیافه ی متعجبم رو دید،لبش رو تر كرد و گفت:الان كه خونه ی آقای كاشمیری بودیم اجازه خواستند كه برای فرزند فردانش بیان خاستگاری.

قیافه ی متعجب من كم كم جای خودش رو به كلافگی داد.دستم رو از توی دستای پر حرارت مامان بیرون كشیدم وگفتم:خواهش میکنم مامان الان وقت این حرف ها نیست.

-پس کی وقتشه...هان؟حداقل این یکی رو به خاطر من و بابات بزار فردا شب بیان.ما تو رو مجبور نكردیم.فرزند پسر خوبیه.میدونم كه دوست داره.امروز به محض ورود ما وقتی دید تو نیومدی،طفلك یهویی وا رفت.

از كوره در رفتم.

-مامان كاری نكنین كه فكر كنم توی این خونه اضافی ام...می خواین منم مثل آرمان از این خونه برم؟؟؟؟!!!!

حرفم خیلی تند بود...درست دست گذاشتم رو نقطه ی حساس مامان.میدونستم اصلا منظور مامان از این حرف ها تعبیری نیست كه من كردم.كدوم مادر و پدری هستند كه خوشبختی بچه شون رو نخواند. بازهم زیاده روی كردم.این آيسان 6سال پیش نیست.نه این من نیستم.خسته شدم از بس كه تظاهر مغرور بودن كردم.دیگه داره كم كم باورم میشه كه یه آدم مغرورم كه به غیر از خودش به كسه دیگه ای اهمیت نمیده.. خب مگه همینو نمیخواستم؟چرا من اینو میخواستم ولی نمیدونستم انقدر تحملش سخته.

مامان چند لحظه نگام كردو باشه ی آرومی گفت و به طرف آشپزخونه رفت...یه لحظه برق اشك رو توی چشمش دیدم اما نمیخواستم باور كنم این من بودم كه باعث این اشك لعنتی شده بودم.

كلافه واز پله ها پایین اومدم و سوار ماشین شدم.

پگاه دم در منتظر ایستاده بود.هنوز درست نگه نداشته بودم كه سوار ماشین شد. عادتش بود؛منم دیگه به این كارهاش عادت كرده بودم.

پگاه-سلام...بزن بریم.

-علیک سلام.

پگاه یه چند لحظه خیره نگاه کرد و گفت:

-چته تو؟؟؟؟؟؟

-هیچی بابا ولش کن.

دنده رو عوض کردم و نفسمو با حرص دادم بیرون.

یک دستم روی فرمون بود و یه دست دیگم لبه ی پنجره تکیه دادم. پگاه کمی به طرفم کج شد و در حالی که با ضبط کلنچار میرفت گفت: پس چرا پکری؟

-پگاه خواهش میکنم...اگه می خوامی کمکم کنی فقط تا برسیم هیچ حرفی بهم نزن.

پگاه ابرویی بالاانداخت و دست از سر صب برداشت و به صندلی تکیه زد.

ضبط رو روشن کردم و رو اهنگی که 6 سال پیش بعد رفتن ارمین گوش دادم تنظیم کردم:

دارم رنگ بی بند وباری می گیرم

واسه خنده از هر چی یاری می گیرم

دارم می فروشم غم لحظه هامو

دارم رنگ یک زخم کاری میگیرم

دارم تو دلم اشک رفتن می بارم

(توی راه تموم اتفاقات 6سال پیش بازم برام تداعی شد....)

میخوام داده هاتو واست پس بیارم

نمی خوام بفهمی وقتی نباشی

من حتی همین گریه هارو ندارم

می خندم تا یادم نیاد خاطرات

که سنگین تر از این نشه خواب بی تو

نمی خوام که حال دلم رو بفهمی

نمی خوام بفهمی که بی تاب بی تو

غروبه تو میری و من می شکنم باز

(بازم به یاد بی جواب بودن سوال هام افتادم...بغض عجیبی توی گلوم نشست...اما الان هیچ وقت خوبی برا خالی کردن این بغض لعنتی که به گلوم چنگ می انداخت،نبود.)

به روت این شکست و نمی خوام بیارم

نمی خوام بفهمی که وقتی تو نیستی

دلیلی واسه زنده بودن ندارم

تو رو به رهایی و من رو به این غم

میری تا توی سرنوشتت نباشم

اگه روزی برگشتی و من نبودم

بدون خواستم اما نشد بی تو باشم

( زنده یاد مرتضی پاشایی- تو میری)

پگاه تا رسیدن به شهربازی هیچ حرفی نزد . دم در ورودی شهربازی نگه داشتم و به پگاه گفتم:تو برو پایین من میرم ماشین رو پارک کنم وبیام.

پگاه بی هیچ حرفی پیاده شد.صداش کرم .کلافه خم شد به طرف پنجره و گفت: بله؟؟

لپشو کشیدم و گفتم:پگاه جونم از دستم ناراحت نباش... ببخشید.

پگاه قشنگ خندید و گفت:اگه من پگاهم که هیچ موقع از دست ابجی ایسانم ناراحت نمیشم.

بعد لپ منو کشید و ادامه داد:بار آخرت باشه لپ منو میکشیا.

تا اومدم حرفی بزنم در رفت.

واقعا داشتن دوست خوبی مثل پگاه که تو هر موقعیتی خنده رو رو لبام میاره و مثل خواهر برام عزیزه ،یه نعمت خوبه...خدایا شکر..

به طرف پارکینگ حرکت کردم بعد از جا گیر کردن ماشین که حدودا 10 دقیقه ای گذشته بود.از ماشین بیرون اومدم.

نزدیکای ورودی شهربازی بودم که صدای گوشیم بلند شد احتمالا پگاهه.

دنبال گوشیم میگشتم که به یه چیزی سفتی خوردم. تعادل‌م و از دست دادم و پخش زمین شدم. به خودم اومدم و از جام بلند شدم. یه لحظه به این فکر افتادم که ببینم این چی بود که بهش خوردم. با همین فکر به روبه روم خیره شدم....

یه پسر تقریباً 28-29 ساله از نظر هیکل هم تقریباً میشه گفت شبیه آرمین، با این تفاوت که کمی بلند تر از آرمین بود با چشم و ابروی مشکی و صورت کشیده‌ی سفید بینی خوش فرم و کشیده و لبای پر. درکل میشه گفت پسر جذابی بود.

کت اسپرت خردلی با شلوار کتون قهوه‌ای پوشیده بود... تیپش فوق العاده بود و مشخص بود ادم متشخصیه.

-اَه.....تموم شد؟

گنگ پرسیدم:چی؟

-انالیزتون... تموم شد؟

از حرفش عصبانی شدم ولی خیلی ریلکس با اکراه از بالا تا پایین نگاه کردم.

-هه...

یه قدم عقب رفتم و عقب گرد گرفتم دوباره به طرف پسر رفتم با همون غرور همیشگی گفتم: چشمتو بعد از این باز کن.. چون من همیشه مثل امروز انقدر اروم نیستم.

حالا این عصبانیت بود که تو چشمای اون بود. شاید به دلیل این بود که هیچ فکر نمیکرد اینطور یه دختر باهاش حرف بزنه.

انگشت اشارشو بالا آورد و به سمتم گرفت ولی اجازه‌ی حرف زدن رو بهش ندادم و از کنارش به طرف در شهر بازی حرکت کردم.

اگه هر موقع دیگه بود یارو رو میشستم میزاشتم کنار اما اون موقع اصلاً حوصله نداشتم.

از دور سارا رو دیدم که داشت با پگاه حرف میزد.

کمی نزدیک تر که شدم بردیا متوجه‌ی حضورم شد و با صدای بلند گفت: به به !!! سلام خانم  
ستوده... احوال شما؟

حوصله‌ی این یکی رو دیگه نداشتم. با لحنی که سعی میکردم خیلی سرد و جدی باشه جواب دادم: سلام... خیلی ممنون.

-مشکلی پیش اومده؟

-نخیر چه مشکلی؟

به صورت اشاره کرد و گفت:اخه خیلی قرمز شدین.

معمولا موقع هایی که عصبانی میشدم یا گریه میکردم پوست شفاف و سفیدم قرمز میشد.

خونسرد گفتم:نه مشکلی پیش نیومده.

پگاه و سارا به طرفم اومدن...از قیافه هاشون میشه فهمید که اوضاع ام خیلی خرابه که اینطوری نگاه میکنند.سارا باچهره ی متعجب جلو اومد و گفت:سلام...آيسان چرا اینقدر قرمز شدی؟

پگاه-آره سارا راست میگه....چرا این شکلی شدی تو؟...واسه چی اینقدر دیر اومدی؟

سعی کردم صحبت رو عوض کنم...با لبخندی که برای خودم هم جای تعجب بود رو کردم به بردیا و گفتم:آقا بردیا شما نمی‌خواین بچه هارو به من معرفی کنید..من تقریبا نیمی از بچه هارو نمیشناسما.

بردیا چند لحظه متعجب به من زل زد..آخی بچم ذوق مرگ شد.سپس با یه لبخنده گله گشاد شروع کرد به معرفی کردن...منم از روی اجبار سری تکون میدادم و لبخند کن رنگی می‌زدم؛تا که نوبت به یه دختره رسید.ظاهرا اسمش بهناز بود که به طرز فجیعی هم آرایش کرده بود.از حق نگذریم خوشگل بود... تقریبا هم قد خودم بود ولی توپر تر از من بود و صورت کشیده ی سفید که تو نگاه اول چشمای ابیش خعلی توجهت رو جلب میکرد. لبای قلوه ای و بینی عملی .

دستش رو برای دست دادن دراز کرد.داشتم بهش دست میدادم که نگاهش رو از توی صورتم گرفت و به پشت سرم خیره شد.دستش رو از توی دستم بیرون کشید و در حالی که حین رد شدن یه تنه هم بهم زد از کنارم رد شد.و|||||حالا خوبه اول خودش دستش رو دراز کرد...

بهناز- سلا|||||مممممممممممم...وای آفاهیراد...چقدر تغیر کردین!!!!خیلی خوشتیپ تر از قبل رفتن تون شدین...نه اینکه اون موقع بد بوده باشین...نه!...اون موقع هم خوب بودین ولی حال...  
هیراد-شما؟

با شنیدن صدای آشنایی به پشت سرم برگشتم که با دیدن همون پسره که خوردم بهش حس کردم از تعجب گوشه ی چشمم، قشنگ یه چاک خورد.دوباره برگشتم ومثل قبل پشتم رو بهشون کردم که همون موقع بهناز با صدایی که انگار یه جفت کفش آهنی پوشیده و در حال راه رفتن رو مغز منه جواب داد:چطور من رو نمیشناسین!!!!

هیراد سرد جواب داد:من باید هرکسی رو بشناسم!!!!؟؟؟؟

آخی...دلم خنک شد....دختره ی بیشعور...خوبت کرد...من که حال کردم.

بهناز - آقاهیراد حتما دارین شوخی می کنیند، منم بهناز... قبل رفتنتون هم دیگه رو دیده بودیم.

بعد چند لحظه سکوت هیراد جواب داد: شاید.

و بعد صدای پاهایی که انگار به ما نزدیک میشد... بردیا چند قدم جلو رفت و باهیراد خعلی گرم دست داد و شروع کرد به معرفی کردن بچه ها... منم همون حین مشغول بازی کردن با ریشه های شالم شدم تا خودم رو بی خیال نشون بدم.

بردیا با خنده گفت: ایشون هم آيسان خانم ستوه.

تعجب توی صورت هیراد موج میزد... یعنی چی... چرا این اینقدر تعجب کرده؟؟؟

با چهره ی سرد و مغرور به طرف شون برگشتم و با لحنی که کاملا سرد بود ، جواب دادم: خوشوقتم.

هیراد کمی خودش رو جمع جور کرد و جواب داد: منم همینطور.

به طرف پگاه و سارا حرکت کردم. مشغول صحبت کردن با اون ها شدم... خیلی نگذشته بود که صدای بردیا همه رو وادار به سکوت کرد.

-ای بابا می خواین تا فردا صبح وایستید حرف بزنید!!! کیا با تونل وحشت موافق اند؟؟؟

بعد از موافقت جمع ، هیراد و بردیا به طرف گیشه ی بیلط فروشی حرکت کردن. به تعداد بلیط گرفتن و بعد اون ها رو میون جمع پخش کردن... به محض ایستادن قطار بچه ها دو به دو نشستند.

پگاه و سارا هم کنار هم نشستند. دیگه تقریبا همه جا ها پر شده بود داشتم تقریبا از رفتن صرف نظر میکردم که بردیا از روی یکی از صندلی های ردیف پاشد و صدام زد: آيسان؟؟ بیا اینجا، جاهست.

جانم!؟

این چه زود پسر خاله میشه اول که خانم ستوده.. بعدش آيسان خانم... حالا هم آيسان... لابد بعد هم میخواد بگه آیس..

چنان چشم غره ای بهش رفتم بیچاره کپ کرد... خخخ

-آقای مهمان؟؟؟ کشمش هم دم داره آقا!

بردیا با لحنی سنگین گفت: بسله واقعا متاسفم...

به کنارش اشاره کرد و ادامه داد: کنار من یه صندلی خالی هست اگه دوست داشته باشین میتونین اینجا بشینین؟؟؟؟

-چاره ی دیگه ای هم دارم؟

هیراد در حالی که سعی میکرد بیشترین فاصله رو از بهناز که کنار هم توی یک ردیف بودن بگیره جواب داد: می‌تونین اصلا سوار نشین....

حرفش حسابی آتیشیم کرد... به توجه آخه؟ اکی باتو حرف زد؟

ولی طوری وانمود کردم که اصلا حرفش رو نشنیدم. ناچارا کنار بردیا نشستیم. ردیف جلویی ما هیراد و بهناز نشسته بودن و پشت سرمون هم پگاه و سارا.

هنوز حرکت نکرده بودیم که بهناز شروع کرد به جیغ کشیدن و بیشتر به هیراد نزدیک شدن. به نظر منکه هیچ چیزه ترسناکی وجود نداشت. داشتم به همین موضوع فکر میکردم که بردیا پرسید: میگم این بهناز برا چی انقدر جیغ میزنه؟؟؟

شونه ای بالا انداختم و گفتم: نمی‌دونم بزار ازش بپرسم.

کمی به جلو خم شدم و دستم رو روی شونه ی بهناز گذاشتم... آقا ما هنوز دستمون به شونش نرسیده بود که چنان جیغی کشید و پرید تو بغل هیراد. دختره ی فرصت طلب. انگار منتظر یه تلنگر بود که خدارو شکر هم براش پیش اومد.

بهناز با ترس و لرز به پشت سرش برگشت... یه دستش روی قلبش گذاشت و گفت: این چه طرز صدا کردن سکنه کردم...

هیراد هم از فرصت استفاده کرد بهناز رو از خودش جدا کرد و خیلی جدی سر جاش نشست.

عصبی گفتم: اینقدر جیغ نزن... ما گوشامون رو احتیاج داریم.

بهناز نگاهی به بردیا انداخت که اون هم با سر حرفمو تایید کرد.

از سر لجبازی یه جیغ بنفش دیگه ای کشید و گفت: دلم نمی‌خواد.

در حالی که با دست گوشام رو گرفته بودم، سری از تاسف تکون دادم و تکیه زدم.

بردیا- چرا هنوز داره جیغ میزنه؟؟؟

سرم رو به صندلی تکیه دادم و همینطور که دستام روی گوشام بود چشمام روهم بستم و گفتم: از خودش بپرسید..

کم کم چشمام گرم شد که با صدای پگاه که چنان می‌خندید و اسمم رو صدا میزد چشمام رو باز کردم.

گیج بودم و اصلا نمیفهمیدم اینجا کجاست؟ اصلا من اینجا چیکار میکنم؟ ایناکین؟

کمی طول کشید تا ریست شدم.

ی خاک بر سرم. عجب سوتی دادم. آخه کی تو تونل وحشت می‌خوابه که من خوابیدم.

خب تاریک بود خوابم گرفت.

اصلا مگه این بهناز گذاشت بخوابم از بس جیغ میزد کی می تونست بخوابه؟ ولی بد نشد کلی سرحال شدم، حداقل دیگه تا شب که برم خونه میتونم تحمل کنم.

به اطراف نگاه کردم..همه از دم سرخ شده بودند. بیچاره ها با اون لحن حرف زدن من با بردیا مثل اینکه تا آخر خطو رفتن.

پگاه با خنده گفت: پاشو خانم خوش خواب.

یه لبخند ساختگی زدم و رو کردم به پگاه و گفتم: پگاه؟

-بله.

-ساکت شو عزیزم.

من هنوز جلمم تموم نشده بود که جمع رفت رو هوا. نه مثل اینکه خوب سوژه ای شده بودم. اینترنتی نشم یه وقت؟

از روی صندلی بلند شدم. من تنها کسی بودم که هنوز پیاده نشده بودم.

میتونستم حدس بزنم که باز از حرص سرخ شدم.

روبه پگاه گفتم: پگاه من میرم یه آبی به صورت تم بزنم.

-مگه تو نمیای؟؟؟

-کجا؟

-ترن هوایی. بیا اوجا هم یه چرت بزن.

دوباره همه زدن زیر خنده.

چنان با خشم اول یه نگاه به پگاه و بعد به جمع کردم که کم کم صدای خنده قطع شد.

بدون توجه نگاه های متعجب بعضی ها به طرف سرویس های بهداشتی حرکت کردم. به محض اینکه کمی از شون دور شدم دوباره صدای خنده شون بلند شد. یه چندتا نفس عمیق کشیدم و به راهم ادامه دادم.

آبی به صورت تم زدم و بیرون اومدم که تلفنم زنگ زد نگاهی به صفحش انداختم. آرمین بود. آخ که چقدر دلم براش تنگ شده بود. من هرچه قدر هم میخواستم نقش مغرور بودن رو بازی کنم بازم برای آرمین میشدم همون آیسان شیطون. برادرم بود و با تمام وجود دوستش داشم.



دکمه‌ی اتصال رو زدم.

-سلام آرمین جونم.

-سلام خواهرگلی. چطوری آيسان خوبی؟

-من خوبم تو چطوری؟

-منم هي بد نيستم.

- آرمين دلم برات يه ذره شده.

- اي بابا ماکه همين ده دقيقه پيش باهم حرف زديم.

شروع کرد به خندیدن...عاشق اينطوري خنديدنشم...خيلي متين و سنگين مي خنديد.

با يه ناراحتيه ساختگي گفتم:عه آرمين اذيت نکن. آخريں باري که با هم حرف زديم ديشب بود. بعدشم اون قبول نبود که زودي قطع کردی رفتی خوابیدی.

-باشه بابا تسليم. خوب حالا تلافيش رو در ميآريم. چطوره؟

-خوب نيست.

-چرا؟

شيطنتم گل کرد. حال کردم کمی سر به سرش بزارم.

-چونکه.

گوشي رو قطع کردم. شروع کردم ريز ريز خنديدن.

ميدونستم دوباره زنگ ميزنه.

\_\_\_\_\_له!!!درست حدس ميزدم دوباره زنگ زد. اينبار خيلي ريلکس جواب دادم.

-\_\_\_\_\_له؟؟؟؟؟؟؟؟

-آيسان اين کارا چيه!!!!

لحنش بوي شيطنت داد وادامه داد: کجايي که نميشه با آرمين جونت حرف بزني کلک؟شهربازي مثل اينکه خيلي داره خوش ميگذره...هان؟؟؟؟آخه مگه بدون آرمين هم جايي بهت خوش ميگذره...من اينجا تو مملکت غريب دارم مي پوسم اون وقت زنگ زدم به تنها خواهرم که کمی باهش حرف بزيم بلکه دلم باز بشه اونوقت تو.....باش\_\_\_\_\_ماهم خدائي داريم.

- آرمین فیلم هندی راه اداختی؟؟؟؟؟؟؟ تو از کجا میدونی اومدم شهر بازی؟؟؟
- من جاسوس داخلی خارجی دارم توی ایران مگه نمیدونی؟
- همــــون. مامان بهت گفته. زنگ زد اطلاعات مختصات مکانی که من هستمو گرفتی حالا زنگ زد به من، مچ منو بگیری؟؟؟؟ آره آرمین خان... منم که عرعر.
- نه دواز جون عرعر...
- باشه... نوبت منم میشه آرمین خان... حالا هــــ...
- تسلیم بابا تسلیم.. نمیخواد تلافی کنی همون یه بار برا هفت پشتم بس بود.
- کدم دفعه رو میگی؟
- ای بابا... میخوای اعتراف بگیری؟
- تو فکر کن آره.
- با سماجت دوباره گفتم: نگفتی کدوم دفعه برا هفت پشتم بس بوده؟
- همون دفعه که تلافیه بی خبر رفتنمو در آوردی. همون دفعه که 4 ماه بود بهت زنگ میزدم یا برنمی داشتی یا مامان بابا بر میداشتند و میگفتن نیستی یا خوابی یا هزار جور بهونه ی غیر موجه، که هیچ کدومشون رو باور نکردم و نمی کنم.
- برای چند لحظه سکوت سنگینی حاکم شد. قطره های اشک امونم رو گرفته بود همین طور رو پشت سر هم روی گونه ام سر میخوردند. همون وقتی رو می گفت که توی کما بودم... بازم سوال های بی جواب. بازم سردرگمی.
- آیسان چت شد... الو... هستی؟
- آرمین من باید برم پگاه داره صدام میزنه... اومدم خونه خودم بهت زنگ میزنم.
- ولی آخه... چت شد یهو بی.
- نمی تونستم بهش دروغ بگم . باید بهش چی میگفتم. میگفتم چیزیم نیست. میگفتم خوبم. هنوز صداس میومد. ولی با یه خداحافظی گوشی رو قطع کردم.
- خدایا دیگه نمی تونم این وضع رو تحمل کنم. گوشی رو روی قلبم گذاشتم. برای چند لحظه چشمام رو بستم. بازم این اشک های لعنتی. چرا هیچ وقت تمومی ندارند؟ چرا ولم نمیکنند؟ چرا آرمین نباید حالا اینجا باشه؟
- یه شب قبل از رفتنش دلش پر بود و برای اولین بار تو بغلم گریه کرد و اشک ریخت. برام درد و دل کرد و گفت میخواد بره و مثل یه آدم معمولی زندگی کنه. گفت از احساس ترحم اطرافیانش خسته شده، حرف هاش مثل یه

علامت سوال بود برام و هنوز هم هست. اون شب پیشم خوابید و تا صبح برام حرف زد. اونشب برای اولین بار من شدم سنگ صبور برادری که بیست سال سنگ صبورم بود. حتی یک کلمه از حرف هاشم نمیفهمیدم حتی نمی دونستم میخواد کجا بره؟ برای چی می خواد بره؟ برای چی می خواد مثل یه آدم معمولی زندگی کنه؟ مگه همین حالا مثل یه آدم معمولی زندگی نمی کرد؟ چرا اونشب اونجور گریه میکرد؟ چرا باید یه مرد اونم آرمین اونجوری پیش من زار بزنه؟

یادم میاد اونشب تا دم صبح برام حرف میزد حرف که نه درد و دل میکرد خیلی سوال داشتم که ازش بپرسم ولی سکوت کردم، آرومش کردم، دلداریش دادم برای مشکلی که نمیدونستم و نمیدونم چی بود که آرمین رو به این روز انداخته بود ولی فهمیدم هرچی بود حرف آرومش میکرد نه سوال های مکرر من.

سکوت اون شب من شد یه معمای بزرگ تو این شش سال که برای رسیدن بهش خیلی دوییدم ولی هرچی میدوییدم بیشتر دور میشدم.. هعییییییییییی ...

صبح که از خواب پاشدم از جای خالیه آرمین شوکه شدم. ته دلم خالی شد. یاد حرف های شب قبلش افتادم. با خودم گفتم نکنه جدی جدی رفته؟

همه ی خونه رو دنبالش گشتم. فریاد میکشیدم و التماس میکردمش که نرفته باشه و همه ی حرف های شب قبلش یه شوخی بوده باشه.

با دیدن ساعت بد تر شدم. ساعت 4 عصر بود به تلفنش زنگ زدم خاموش بود درست یادم نیاد چند بار زنگ زده بودم ولی دیگه خسته شده بودم از صدایی که نشون از خاموش بودن تلفنش رو میداد؛ همون حین مامان بابا باحالی که از من بدتر بودند داخل شدند دویدم طرفشون سراغ آرمین رو گرفتم بابا باحال زارش خبر رفتن آرمین رو داد که برای ادامه ی تحصیل بی خبر رفته بود آمریکا و وقتی تو فرود گاه بوده بهشون زنگ زده بوده. بابا میگفت نتونسته از تصمیمش منصرفش کنه.  
به همین راحتی رفت.....

از اون روز به بعد باخودم عهد بستم دیگه به هیچ کس وابسته نشم ... بشم یه آدم مغروری که دیگران هم وابستم نشن ... بشم مثل آرمان... یه خود شیفته که توی دنیا فقط خودش مهم باشه، بشم مثل یه سنگ، سرد و بی احساس. از اون روز دیگه خبری از آيسان شرو شیطون نشد.

اونروز بعد از حرف های بابا از خونه زدم بیرون او تصادف لعنتی یه سری سوال بی جواب دیگه به دایرت المعارف سوال هام اضافه کرد.

اینکه چرا مامان بابا به همین راحتی راضی شده بودند که اعضای بدنم اهداء بشه؟ و چرا تو اون مدتی که توی کما بودم حرفی به آرمین نزده بودند؟

بعد از اینکه نسبتاً تونستم سرپا باستم ناجواب بودن سوال هام عذابم میداد تصمیم گرفتم خودم برم دنبالشون اول از همه سراغ بیمارستانی رفتم که توش بستری بودم.

نمیدونم چرا این حس رو داشتم و دارم که اون کسی که قرار بود با اعضای بدن زندگی کنه میتونه حداقل جواب یکی از سوالاتم رو بهم بده ولی بدتر شد، گیج ترم کرد. تونستم با کلی التماس و درخواست فامیلی اون کسی که قرار بود یکی از اعضای بدن من به اون تعلق بگیره رو بفهمم، فامیلیش ستوده ست ولی اسمش رو بهم نگفتند.

اون تصادف از من آدم جدیدی ساخت؛ دیگران که هیچی خودم هم هنوز باهاش غریبم.

-آخی...مامانت رو گم کردی...اشکال نداره بیا پیش عمو.

بعد هم صدای خنده ای که واقعا چندش آور بود..

چشمام رو باز کردم. یه پسر که میشه گفت سه برابر من بود درست روبه روم ایستاده بودند. محوطه ای هم که سرویس های بهداشتی قرار داشت کاملاً پرت و دور از دسترس. میتونست هر بلایی سرم بیاره. بدون اینکه آب از آب تکون بخوره.

فقط با ترس بهش زل زده بودم. پسره کمی به من نگاه کرد واقعا داشت حال بد میشد.

-جووووون! ترسیدی؟

چند قدم جلو تراومد که من دو قدم به عقب برداشتم. تمام نفرتمو ریختم توی چشمام و گفتم: نیا جلو عوضی.

بیشتر اومد نزدیک فاصله مون خیلی کم بود دیگه حتی از ترس نمی تونستم یه قدم به عقب بردارم ولی باید ازش فاصله بگیرم.

باتمام توانی که داشتم یه قدم به عقب برداشتم که خوردم به یه چیز سفت.

پسره نگاهش رو از توی صورت وحشت زدم گرفت و به پشت سرم خیره شد.

سرم رو برگردوندم که با چهره ی به خون نشسته ی هیراد روبه رو به رو شدم. دوباره به پسره که جلوم بود نگاه کردم حدوداً دو، سه متری دور تر از ما در حال دویدن بود.

-شما همیشه وقتی با بی اف تون حرف میزنید گریه می کنید؟

هنوز توی صداس عصبانیت وجود داشت... از ترس هیچی نگفتم و ازش فاصله گرفتم و حرکت کردم. هنوز خیلی دور نشده بودم که دستم کشیده شد. خودش رو بهم رسوند اینبار با عصبانیتی که به وضوح توی صداس پیدا بود دوباره پرسید: با تو بودم.

طلبکارانه گفتم: گوش وایسادی؟

بیخیال گفت: داشتم رد میشدم اتفاقی شنیدم.

طوری نگاش که یعنی خر خودتی.

دستم رو رها کرد و عصبی دستی توی موهایش کشید و رفت.

من هم دیگه بیشتر از این موندن رو جایز ندونستم با فاصله‌ی زیادی پشت سرش راه افتادم.

دیگه تا آخر شب هیچ اتفاقی نیافتاد فقط من دیگه سوار هیچ بازی نشدم پگاه و سارا هم جرعت اصرار کردن نداشتن. فقط دلم میخواست برم خونه. یجورایی با یادآوری شش سال پیش اعصاب هیچکس و هیچ چیزی رو نداشتم.

بعد از اومدنم از دستشویی چنان اخمی کردم و روی یکی از نیمکت‌ها نشستم. کسی هم جرعت نمی کرد بیاد بپرسه که چمه.

البته اکثریت فکر میکردن بابت خندشون ناراحتم ولی ناراحتیه من از جای دیگه بود..

\*\*\*\*\*

یک هفته ای از اون شب میگذره. پگاه روهم دیگه ندیدم. هر روزم شده مثل تموم این سال‌ها. شرکت و خونه. یکنواخته یکنواخت.

مامان هم دیگه حرفی از خاستگاری نزد و من از این بابابت خیلی خوش حالم.

امروز به خاطر سردردی که از صبح امونم رو گرفته بود زود تر اومدم خونه. تقریباً نیم ساعتی میشد که رسیده بودم. اینقدر سرم درد میکرد که فقط یه مسکن خوردم و دمر روی تختم دراز کشیدم حتی نمیتونستم از سردرد ناهار هم نتونستم بخورم.

مامان هم که اوضاع ام رو دید، زیاد برای خوردن ناهار اصرار نکرد.

داشت چشمم گرم میشد که تلفنم شروع کرد زنگ خوردن.

با دیدن اسم آرمان روی صفحه که مدام روشن و خاموش میشد؛ سر جام نشستم که چه عرض کنم و ایستادم.

آخه سابقه نداشت آرمان بهم زنگ بزنه. راستش رو بخواید آخرین باری که بهم زنگ زده بود رو یادم نمیاد. اصلاً فکر نکنم سر جمع بیشتر از دو یا سه بار بیشتر بهم زنگ زده باشه.

-بله؟

-الو سلام آيسان خانم.

والو سلام آيسان خانم!!!!!! فکر کنم بی چاره امروز یه چیزی خورده تو سرش.

این طرز حرف زدن از آرمان اونم با ————— جزء محالاته.

یه لحظه به این فکر افتادم که نکنه از سردرد زیادی توهم زده باشم و با خودم دارم حرف میزنم؟

ولی از حق نگذیریم عجب توهم باحالی هم هست. فکر کن آرمان منو صداکنه "آیسان خانم". یادم باشه برای پگاه هم تعریف کنم دور همی بخندیم.

با همین فکر گوشیم رو روی میز کنار تخت گذاشتم و دوباره رو تخت دراز کشیدم و دستم رو روی سرم گذاشتم. نه واقعا مثل اینکه اوضاع ام خیلی خرابه.

صداهاى خفه ای که انگار یه نفر داشت اسمم رو صدا میزد از داخل گوشی میومد.

نه!!!! به خودم امیدوارم شدم. این یعنی!!!! یعنی آرمان توهم زده.

آخی بیچاره. یه بلایی سرش نیاد. برم به مامان بگم بره پیشش..

صدای عصبی آرمان دوباره بلند شد. شیرجه زدم روی گوشی و جواب دادم: الو...بــــله.

—معلومه چته.. چرا هیچی نمیگی.

—یــــ...یه لحظه حواسم پرت شد... کاری داشتی؟؟؟؟آخه...

با خنده پرید وسط حرفم و ادامه داد: آخه من هیچ وقت به خواهر گلم زنگ نمی زدم. هان؟

بعد شروع کرد به خندیدن.

نه دیگه این یکی رو دیگه نمیشه هضم کرد. حتما این آرمان نیست. آخه توهم هم حد و مرزی داره. نه دیگه در این حد.

داشتم به همین فکر میکردم که آرمان گفت: هستی؟؟؟؟؟ چرا هی هنگ میکنی؟؟؟؟؟

—من؟؟؟؟؟؟ من هنگ نمیکنم. نه.

—باوشه. چه خبر مامان اینا خوبین؟؟؟؟؟

—چرا خودت نمیای اینجا ازشون بپرسی؟

—وای آیسان یه امروز رو بی خیال کل کل با من شو. بزار یه امروز رو که مثل یک برادر خوب به خواهرم زنگ زدمو دارم باهاش حرف میزنمو خراب نکن دیگه!!!!

—خیلی خوب بابا. آرمان تو خوبی؟؟؟؟؟ سرت جایی نخورده باشه؟! نکنه تصادف کردی؟ اشکالی نداره به من

بگو...به مامان نمیگم...هان؟؟



فرصت جواب دادن به آرمین ندادم و قطع کردم. گوشی رو انداختم رو تخت و از توی اتاق اومدم بیرون. بابا مثل همیشه نبود. آرشام و مامان هم ناهارشون رو خورده بودن و خوابیده بودند. رفتم سر اجاق گاز.

وای ببین مامان چیکار کرده!!!!

اممممممممممممم... قورمه سبزی.

سردردم بهتر شده بود. غذا رو کشیدم و با ولع تمام شروع کردم به خوردن.

آخیش خیلی چسبید. مثل اینکه خیلی گرسنه بودم و خودم خبر نداشتم. خوب حالا یه خواب خوب می چسبه.

دوباره به سمت اتاق رفتم و رو روی تخت ولو شدم.

وای این دیگه چیه این زیر؟؟؟؟؟؟

دستم رو زیر کمرم بردم گوشیه بیچاره رو که روش خوابیده بودم رو بیرون آوردمو نگاهم به صفحه اش انداختم.

فکم افتاد.. 17 تا میس کال از آرمان!!!!!!!!!!!!!!

این چش شده امروز؟؟؟؟؟؟

خودم بهش زنگ زدم. هنوز دوتا بوق هم نخورده بود که آرمان باصدایی که توش عصبانیت به وضوح موج میزد

جواب داد: خفه شی آيسان. کدوم گوری بودی تو؟ چرا جواب نمیدی؟

- حرف دهنتم رو بفهم آرمان.

- ببخشید... خیلی عصبانی بودم.

جانم؟؟؟؟!!!!!! این چی میگه؟؟؟؟ آب هوای آمریکا 180 درجه تغییرش داده.

- آرمان خودتی؟

- په نه په.. عمه سعیده اس.

- خوب حالا چیکار داشتی که این همه زنگ زدی.

- چیزه... آ.. آخه چجوری بگم.

- نمیدونم یه جوری بگو.. درضمن شما از کی تا حالا اینقدر خجالتی شدی... اونم با کی؟ با منکه هرچی از دهنتم

بیرون میومد بارم میکردی.

- عه... این چه حرفیه که میزنی؟؟؟؟ گذشته ها گذشته.. تو که کینه ای نبودی..!

جدی گفتم: آرمان مثل بچه ی آدم بگو باهام چیکارداری؟؟؟؟ این لحن صحبت کردن اصلا بهت نمیاد.



-آخه چطوری..بهت بگم؟؟؟اصلا روم نمیشه..

-یعنی چی که روت نمیشه؟؟؟؟

-آخه....

آخی نازی... نکنه بچم عاشق شده...بالحنی که سعی کردم کمی هم شیطنت چاشنیش کنم گفتم: آهان فهمیدم...خب اینکه خجالت نداره. آبجیت شدم برای این موقع هاهمه رو بسیار به خودم...تا من رو داری غم نداری.

آرمان که داشت ذوق مرگ میشد و مدام تشکر کرد و بعدهم گوشی رو قطع کرد.

آخـــــش...یه عروسی هم افتادیم. شاید اگه آرمان ازدواج میکرد رابطش با بابا هم بهتر بشه. پس بگو انقدر امروز مهربون شده واسه چی...ه...ی...روزگار...آرمان هم عاشق شد رفت...وای دیدی؟؟؟؟نپرسیدم حالا طرف کی هست..کجا باید برم ببینمش...اشکالی نداره...بچم از بس هول کرد یادش رفت بگه...خخخ

با فکر اینکه آرمان خودش زنگ میزنه میگه باید چیکا کنم به خواب رفتم.

ساعت 7 شب بود که از خواب بیدار شدم.اووووه خیلی خوابیده بودما. نگاهی به خودم توی آیینه انداختم.

چشمام به شدت پف کرده بود. تقصیر خودمه دیگه از بس میخوابم. ولی دیگه هیچ سردردی نداشتم و این عالی بود.

از اتاق اومدم بیرون..مامان سرگرم دست کردن غذا بود. آرشام هم TV میدید.

رفتم جلوش ایستادم و گفتم:داری تلویزیون میبینی؟؟؟

ارشام نگاه عاقل اندر سفیه ای به من کرد و گفت:په نه په زل زدم تو چشمای مجریه ببینم کی زودتر خندش میگیره.

-دوباره احساس خوشمزگی کردی.

- آخه اینم سواله که تو میرسی؟؟؟

مامان سرش رو از آشپزخونه بیرون کرد و گفت:واییییی...آيسان از خواب بیدار نشده...شروع نکن.

کمی جلوتر اومد و درحالی که چشماش رو ریز میکر و به من نگاه میکرد ادامه داد:چرا اینقدر چشمت باد داره؟؟؟

پوفی کرد و گفت:آخه دختر چرا اینقدر تو میخوابی که الان ما جرعت نکنیم نگات کنیم.

قیافه مو مظلوم کردم و گفتم:

— ماما... مگه دسته خودمه... مگه ندیدی چقدر سرم درد می اومد... اثراته مسکن هاست دیگه!!!

— باشه باشه... نمی خواد قیافت رو مثل گربه ی شرک کنی... دلم ریش میشه.

— از بس که شما خوبین... گلین... ماهین... تاج س—.

آرشام از روی کاناپه بلند شد و در حالی که ادای هندونه بغل کردن رو در میاورد گفت: بابا یکی بیاد این هندونه ها رو بگیره...

حالا ما یه بار میخواستیم خودمون رو واسه ماما مون لوس کنیم. مگه این میزازه.

با خشم به طرف آرشام برگشتم و گفتم: آرشام مزه نریز که جفت پا میام تو حلقتا.

— آه آه... خطری شدی امروز.

— آرشام ببند دهنتو.

آرشام دستاش رو به کمرش زد و گفت: اگه نبندم مثلا چی میشه؟؟

مامان که حسابی کلافه شده بود در حالی که به سمت آشپز خونه حرکت میکرد با جدیت گفت: بس کنید.

— ماما تقصیر آرشام دیگه.

اینبار لحن ماما طوری شد که اجازه ی هیچ گونه اعتراضی رو نه به من و نه به آرشام نداد:

— با هر دوتون بودم... گفتم بس کنید.

من آرشام ناچار به تموم کردن بحث مون شدیم و با گفتن یه چشم زیر لبی با اتاق ها مون رفتیم. تا شب اتفاق خاصی نیا فتاد و طبق معمول، بابا چون درگیر کارهای شرکت و مناقصه ی بزرگی که در راه بود، آخر شب اومد خونه.

تصمیم گرفتم فردا رو به خودم استراحت بدم... یا با پگاه برم بیرون یا همه رو خونه باشم و به قول پگاه ببینم بخور و بخواب چه مزه ای میده.

مامان به شدت از تصمیمم شکه شده بود؛ حق داشت بی چاره آخه معمولا به اصرار پگاه اونم به ندرت بیرون میرفتم.

صبح حدودا ساعت 11 بود که بیدار شدم. ولی خدایی خیلی خیلی مزه داد. این واسم یه رکورد بود چون اکثرا ساعت 7 یا 8 پامیشدم از خواب تا سر ساعت 9 شرکت باشم.

با تکون دادن سرم سعی کردم که از این موضوع بیرون بیام چون مطمئن بودم که تهش میرسم به آرمین.

بعد از یه دوش ده دقیقه ای مشغول خوردن صبحونه شدم که آرشام از اتاقش بیرون اومد.

آه لالا چه تیپ دختر کشی هم زده...موها رو نگاه انگار برق سه فاز گرفته بچه رو.

حالا با این وضع می خواد کجا بره...اصن وایسا ببینم مگه امروز مدرسه نداره...واییییییییییییییییییییییی جواب آقای بختیار رو چی بدم.

در حالی که یه لقمه نون پنیر رو تو دهنم به زور جاش داده بودم رو پایین میدادم گفتم: به به...آرشام خان...صبح شما هم بخیر...بفرمایید صبحونه.

-سلام...توقع که نداری کله ظهری بهت بگم صبح بخیر، بعدم پیام بشینم پیشت چلپ چلپ صبحونه بخورم؟؟؟

-نه جون من این یه بار رو افتخار بده. حالا کجا میخوای بری شال و کلاه کردی. مگه تو مدرسه نداری؟؟؟؟؟؟؟؟

-خوبی تو؟؟؟؟دیشب به مامان گفته بودم یه چیزی تو سرت خورده..میگه چرا عیب رو بچم میزاری!!!!!!دیوونه امروز جمعه ست.

اه اه اه... چه سوتی دادم. اشکالی نداره..الآن درستش میکنم...به صدلی تکیه دادم گفتم: خوب حالا...چه شنبه چه جمعه...برای تویه کنکوری که نباید فرق داشته باشه...همه رو باید درس بخونی.

-خب خیر سرم میخوام همین کار رو کنم دیگه. با آرش می خوام بریم کتابخونه.

نگاه عاقل اندر سفیبه ای بهش انداختم و گفتم:

-آره جوته خودت...منم که عرعر...بااین تیپ می خوای بری کتاب خونه اونم تو روز جمعه ای .هان.؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟

-آره به جون آرمی...چیزه..آره به جوته تو.

خیلی ریلکس از روی صدلی یاشد گفتم: که این طور.

خیز برداشتم سمت آرشام که بی چاره کپ کرد و چسبید به دیوار.

گونه شو یا یه انگشت نوازش کردم و چونه شو گرفتم و سرش رو به جلو کشیدم و با لحن تهدید واری گفتم: یا مثله یه برادر خوب به خواهر گلت میگی کجا می خوای بری.....

چونه شو ول کردم و به سمت تلفن رفتم در حالی که شماره ی خونه ی عمه سعیده رو میگرفتم ادامه دادم: یا خودم از آرش میپرسم..میدونی که جرعت نداره به من دروغ بگه.

آرشام خیز برداشت سمت تلفن و با یه حرکت تلفن رو ازم گرفت و با عجز گفت: باشه باشه...بهت میگم...فقط به آرش زنگ نزن..اصن قرار نیست من با آرش بیرون برم..اگه بفهمه بیچوندمش بیچارم میکنه!!!!!!

چشمم از تعجب شده بود اندازه ی دو تا سکه ی 50 تومنی. با کی میخواد بره بیرون که نباید آرش بفهم؟

-جانم؟؟؟؟؟؟؟شما با کی قراره تشریف ببرید بیرون؟مامان هم اطلاع دارند دیگه؟؟؟؟؟؟؟؟

- می خوام با همسایه ی جدیدمون برم نهار.

-اچه جالب!!!همسایه ی جدیدمون هان؟؟

-آره به جون خودم.

- عه بسه دیگه انقدر قسم نخور..اهه .

صدامو صاف کردم و ادامه دادم:حالا کی هست این یارو که من نمیشناسمش؟؟؟

-آقای خافی اینا اثاث کشی کردن رفتن سوئد. یه پسره مجرده به جای اونا اومده..خیلی با معرفته...بابا رو هم

میشناسه..با آرمان هم دوسته..زنگ بزنی به آرمان میفهمی که دروغ نمیگم.

-تو راست میگی.

-بابا اصن به جون آرمین قسم بخورم قبول میکنی؟

-اممممممممممم...شاید!!!!!!!به مامان که گفتی؟

-آره بابا..تو آخرین خانی که دارم رد می کنم.

اخمام رو کشیدم تو هم موشکافانه به آرشام نگاه کردم و گفتم: حالا میتونی بری.

با رفتن آرشام به طرف میز حرکت کردم و بعد از تموم کردن صبحانم روی کاناپه ولو شدم.حوصله ام به شدت سر

فته بود به پگاه زنگ زدم.بعد از چندتا بوق جواب داد:بله؟

-سلام پگاه... خوبی؟

-سلام...تویی آيسان؟

-په نه په...ننه مش باقرم.

صدای خنده های از ته دل پگاه به گوش میرسید.بیچاره رفت اون دنیا.شیرین کاری های آرشام به منم سرایت کرده بود...باید این چند روزه به سری به یه دکتر روانشناس بزنم تا اوضاع بدتر نشده...آره فردا که رفتم شرکت میگم خانم صالحی زنگ بزنه به یه دکتر خوب برام وقت بگیره...نه نه ..این خوب نیست ..دهن این صالحی چفت و

بس نداره.....اه...چی دارم میگم واسه خودم....پگاه هنوز میخندید...اینقدرها هم حرفم خنده دار نبود که

...بود؟؟؟؟شایدم بوده!!!خفه نشه بچه حالا؟؟؟؟؟؟

-بسسه دیگه...حالا یه شوخی کردیما...ببین جنبه شو نداری.



- پس چرا خبر نکردی؟؟؟؟

- با اون ژستی که اون شب؛ شهر بازی گرفته بودی... نه انصافا اگه به جای من بودی جرئت میکردی زنگ بزنی؟؟؟؟؟؟

- معلومه که نه... چیز.. آره... مگه دیو دو سرم... خبر میکردید... ماهم خانوادگی میومدیم... خیلی هم خوش میگذشت.

- آره جون خودت... دور از جونه دیو دو سر... این چه قیافه ای بود که اونشب گرفته بودی؟؟؟؟؟  
- مگه چش بود.

- هیچی.. ولش کن.. نگفتی چیکار داری؟

- ولش کن. هیچی.

- زنگ زدی منو سوال پیچ میکنی بعد میگی ولش کن هیچی!!!

- یعنی اگه گیر بدی ول کن نیستی پگاه!!!!!!

- خوبه آفرین... هر روز سه بار از رو این دیکته کن... یادت نره یه وقتا!!!

- وای.. دیوونم کردی... می خواستم ببینم اگه بیکاری باهم بیرون ناهارم مهمون من.

ریز خندیدم و ادامه دادم: که نیستی دیگه.

پگاه با تعجب گفت: جون من؟؟؟

- عه... چرا قسم میدی؟؟؟

- بگو جون من.

- باشه بابا تو بردی... می خواستم اگه خونه ای و بیکاری بریم بیرون یه چرخ بزیم... ناهار هم مهمون تو.

- آه... ان این شد... تو... منو... برا نهار دعوت کنی؟ هنوز اینقدر... وایسا ببینم... با هم بریم

بیرون... چرخ بزیم!!!!!!

- آه... چتونه شماها؟؟؟ به هر کی میگم همین و میگه... حالا این یه بار هم که خودم می خوام پیام یه کاری کنید که دیگه از این حرف ها نزما.

- آخه عزیز من چرا وقتی من تهران از بیکاری پشه می پروم از این پیشنهاد ها نمیدی؟؟

-باشه از این به بعد میدم..خوش بگذره بهت...کلوچه واسه من یادت نره...ببین فقط گردویی باشه...طعم دیگه اصلا دوست ندارما...خودت که میدونی.

-دیگه؟؟؟؟؟؟؟؟

-امممممم...دیگه؟؟؟؟؟ هان!! یکمی هم چایی برام بیار... چایی های اونجا خیلی خوش عطرن.

-دیگه؟

- فعلا چیزی به فکر نمی‌رسه از مامان هم می‌پرسم برات اس میکنم که یادتم نداره.

پگاه در حالی که می‌خندید گفت:من موندم اینقدر می‌خوری چرا چاق نمیشی...باشه همه رو میگیرم.

-مرسی...به مامانت اینا هم سلام برسون.

باشه..تو هم همینطور...بای.

-بای.

آخیش..کلی دلم باز شد...این پگاه هم واسه خودش دنیایی داره ها...کلی روحم شاد شد...خخخ...روحم!!

\*\*\*\*\*

همین طور که سرم تو نقشه ها بود و حتی گوشه چشمی هم به آقای بامداد نمی انداختم:خوبه..اینبار خیلی بهتر از قبل ولی هنوز کار داره...و دیگه اینکه...بقیه ی نقشه هارو هم روشن کار کنید...دیگه میتونید برید.

آقای بامداد بدون هیچ حرفی از اتاق بیرون رفت..من هم سرگرم ویرایش یکی از نقشه ها شدم.

دیروز همه رو خونه بودم و تلویزیون نگاه میکردم...پگاه که نبود منم دل و دماغ تنها بیرون رفتن رو نداشتم...دیگه خبری از هم آرمان نشد منم بیخیالش شدم و امروز مثل همیشه با،بابا اومدم شرکت.

این روزا کار شرکت خیلی زیاد شده...همه یه جوری در جنب و جوشن.منم نمی تونم..بابا رو با این همه کار تنها بزارم و بشینم تو خونه و منتظر تماس آرمان باشم...از طرفی هم غرورم بهم اجازه نمیده که خودم بهش زنگ بزنم...

تو همین فکر ها بودم..که تلفنم زنگ خورد...همون طور که به صفحه ی مانیتور خیره شده بودم جواب دادم:

-بله..بفرمایید.

-بله و بلا...دعا کن نیام ایران..من و دست میندازی؟

صدای پر از عصبانیت آرمان شنیده میشد.. آخه این همه عصبانیت.. برای چیه؟ هه... بچه شدی آيسان.. این یه دیروز رو مثل آدم حرف زد این اخلاقش رو یادت رفته بود... ولی منم همون آيسانم.

-چه خبرته؟ پیاده شو باهم بریم... من هیچ کی رو دست ننداختم.

-آره جون خودت... اون عمه ی من بود که دیروز میگفت...

صداش رو نازک کرد و ادامه داد: آبجیت شدم برای این موقع ها... همه رو بسپار به خودم... تا من رو داری غم نداری... هان؟ اون کی بود؟؟؟؟ آيسان یعنی اگه آرمین گذاشته بود همین حالا پا میشدم میومدم ایران حالت رو میگرفتم.

خیلی بامزه ادای من رو در میوورد... نزدیک بود که بزخم زیر خنده... ولی خودم رو جمع و جور کردم وسعی کردم همون حالت عصبی قبل رو به خودم بگیرم.. نمیدونم که تاچه حد موفق شدم ولی حداقل مانع از خندم شد.

-برو بابا.. مگه داری بچه میترسونی.. پا شو بیا ایران... مگه همون موقع که ایران بودی میتونستی چه کار کنی؟

-آيسان بیا برا یه بارم شده.. راست و پوست کنده بگو منظورت از این کار چی بود؟

-کدوم کار؟

-همین سر کار گذاشتن من.

-بابا چرا نمی خوای باور کنی که من سر کارت نگذاشتم. خوب من از کجا باید بدونم که تو عاشق کدوم دختری شدی؟

-چی داری میگی تو! آخه من از تو چی خواستم اصلا؟؟؟؟؟؟

-ای وای.. حالا بیا و درستش کن... مگه تو نگفتی که من برات برم خاستگاری؟

-خاستگاری کیلو چنده؟؟ من کی چنین حرفی رو زدم!؟

-پس چی رو میگفتی روت همیشه بگی؟

-من می خواستم بهت بگم توی این یک ماهی که نیستم.. تو به جای من بری شرکت.

-برا این حرف روت نمیشد؟ این خجالت داره؟

آرمان باذوق گفت: پس میری دیگه!؟

-معلومه که نه.

با صدای وارفته گفت: آخه واسه چی؟؟؟؟؟؟؟؟



اوخی نازشی الهی...بچم حالا چه مظلوم شده...ته دلم میخواد برم یکم فضولی...ولی بزار یکم حالش رو بگیرم شاید بعدا قبول کردم.

صدام رو صاف کردم ...از روی صندلی بلند شدم روبه روی یکی از تابلوهایی که به دیوار زده شده بوده ایستادم و تلفن رو تو دستم جابه جا کردم و مثل همیشه خیلی محکم و جدی گفتم:واسه این که زیبا...من چرا باید این لطف رو در حقت بکنم؟؟

آرمان با صدایی که به نسبت جدی تر از قبل شده بود گفت:واسه چی؟هه...مثل اینکه خیر سرم برادر بزرگتم...تو تموم این سال ها این اولین در خواسته ایه که ازت دارم که خیلی ام سخت نیست.

نفسم رو باحرص بیرون دادم و گفتم:یعنی چون تو بزرگتری هرچی گفتمی رو باید انجام بدم!!!!!!!!!!!!!!صن وایسا بینم تو مگه شریک نداری؟؟؟؟؟؟؟؟کی بود اون یارو؟؟؟؟به اون بگو تو این مدت بیاد اونجا.

آرمان پوفی کرد و گفت:خانم باهوش اگه شریک بنده قبول می کرد بیمار نبودم که زنگ بزنگم به توی خودخواه و به دست پات بیافتم.

با صدایی که سعی در کنترل کردن عصبانیتم داشتم گفتم:خیلی بی ادبی خوشیفته ی مغرور.

بعد هم بدون اینکه اجازه ی هیچ گونه حرف زدنی به آرمان بدم گوشی قطع کردم و دوباره به طرف میز حرکت کردم و مشغول شدم.یه چند دقیقه ای شده بود که تلفنم زنگ خورد.

آرمان بود.

مثل اینکه این بار خیلی کارش گیره..مگر نه اون خود شیفته ای که من میشناسم از این کار ها محاله بکنه.آخه یکی نیست که بهش بگه نونت کم، آبت کم آخه واجب بود دومه پاشی بری اونجا که حالا هی التماس منو بکنی.

نفس عمیقی کشیدم سعی کردم با بی تفاوت ترین لحن ممکن جواب بدم وموفق هم شدم:بـلـه...

ولی در کمال ناپاوری آرمین با لحنی که مثل همیشه رگه های خنده هم چاشنیش بود گفت: سلام بر آيسان گلی.

کمی مکث کرد و با لحن شیطنت باری گفت: ضد حال زن قهار...چی کار کردی این داداش ما رو؟ پیام در خونه تون به مامانت بگم!؟

از لحن آرمین خندم گرفته بود...الهی.

با شیطنتی که انگار شده بودم همون آيسان شش سال پیش گفتم:سلام بر آرمین منگلی...حال شما؟؟؟؟منم

خوبم..مامانم سلام داره..بابا هم عالیه عالی..آرشام هم پا بوسن....خخخ

-ای بابا..تو که حال ما رو هم میگیری..دیگه چیکار به آرشام بیچاره داری..اون بدبخت چه گناهی کرده که باید پا

ب\*و\*س بنده باشه..همون شما هستید کفایت می کنه به خدا...

- شکسن نفسی می فرمایید جناب... این سعادتیه که قسمت هر کسی نمیشه... آرشام باید کلاشو بندازه فضا عوض هوا.. بوسیدن پای شما فقط و فقط مختص به آرشامه... ما که از این سعادت فعلا شکر خدا بی بهره ایم.

ارمین با خنده گفت: کم نیاری یه وقت؟

- تو حرص اونو نخور من ذخیره هم دارم.

- آيسان.. چكار كردی این آرمان؟ نمیگی من اینجا تنهام یه بلاملایی سرم میاره؟

بعد شروع کرد ریز خندیدن

- کی؟؟؟؟؟؟؟؟ آرمان!!!!!! هـــــــــــــــــه.

آرمان با صدایی که عصبانیت توش مچ میزد از اونور تلفن گفت: مگه من چمه... با این حرفت دیگه گو... .

آرمین وسط حرف آرمان پرید و گفت: هههههههه.. میگم... مامان اینا خوبن؟؟؟ اوضاع شرکت چه جور یاس؟؟؟؟؟؟؟؟

وایسا ببینم این آرمان چی میخواست بگه؟

- آرمین گوشی رو بده به آرمان ببینم چی می خواست بگه... من گورم رو کندم آره؟؟؟؟؟؟؟؟

آرمین هول زده گفت: نه.. این چه حرفیه که میزنی... آرمان کی از این حرف ها میزنه.. می خواست بگه... تو با این حرف ها ، گلی خودت رو ثابت کردی... تحت تاثیر خانمی تو قرار گرفته بود... منم تلفن و از دستش قاپیدم که فضا زیاد احساسی نشه... باور کن این کار و فقط به خواطر خودت کردم.. ترسیدم که دل تنگش بشی...

با خنده گفتم: آره جون خودت... یعنی آره جون خودش.. نترس من دلتنگ هیچ کس نمیشم.

آرمین مظلوم گفت: یعنی... دلتنگ منم نمیشی؟

نه... نباید.. نباید.. بحث به این جهت سوق پیدا کنه.. نباید.. چون میدونم که کم میارم....

- آرمین اگه کاری نداری... من باید برم... بابا با هام کار داره...

- کجا؟؟؟؟؟؟؟؟ تفره رفتی چه جورم... ضایع.. باش اشکالی نداره.. ولی سرت که خلوت شد بهم یه زنگ بزن.

- اگه در رابطه با حرف های آرمانه که باید بگم.. جوابم هیچ تغییری نمی کنه.

- ای بابا... تو که اینجوری نبودی که... گ\*ن\*ا\*ه\* داره به خدا... لااقل حرفش رو به خاطر من قبول کن... آرمان که اینجاست کمتر دلتنگ شما ها میشم.

- پس من دو تا شرط دارم تا بله رو بدم.

ارمان با همون شیطننت همیشگی گفت: اَهْh

خنده ریزی کردم و گفتم: مســـــخره... در هر حال اگه میخواد که به حرفش گوش کنم باید به هر دو شرطام عمل کنه.

- حالا چه قدری زیرلفظی می خوانی؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟

-آرمین بحث جدیه.

-بله..حرف به عمر زندگیه دیگه.

جدی و محکم گفتم: به آرمان بگو بعد از ساعت کاری بهم زنگ بزنه تا بهش بگم که شرطام چیاست...خدافظ

-باشه...حالا ما شدیم نا محرم دیگه..چشم بهشون میگم...بای

با قطع کردن گوشی لبخند پیروزمندانه ای زدم .....

حالت رو میگیرم آقای خودشیفته...حالا ببینم دیگه ه\*و\*س آب و هوا عوض کردن به سرت میخوره یا نه.....به من میگن آيسان ستوده...آقا آرمان....که من خودخواهم آره؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟

-شرط های من اینا بود... تو میتونی قبول نکنی من که تو رو مجبور به این کار نکردم...تو کاملا حق انتخاب داری عزیززززززز.

از قصد عزیزم شو کشیدم.

آرمان با عصبانیت گفت:خیلی بدجنسی..می دونی کارم گیره و دستمم بهت نمیرسه اینا رو میگی...ولی اوضاع همیشه اینجوری نمی مونه.

خیلی خونسرد گفتم:همین که گفتم...یعنی اینقدر در کنار خوانوادت زندگی کردن اذیتت میکنه؟هه...واقعا که.

-تو چی ؟؟؟؟؟؟؟؟؟ یعنی اینقدر دوست داری کنار شما زندگی کنم...توکه بودن و نبودن من تو اون خونه واست اهمیتی نداشت خواهر نمونه.

واقعا عصبانیم کرده بود...چه خودشم تحویل میگره...خودشیفته...اگه دست من بود که به چیزیم دستی میدادم به آرمین که همونجا نگهت داره که دیگه تو ایران هم نباشی.

با لحن عصبی جواب دادم:من نه....بابا،مامان ناراحتن...ناراحتی اونا واسم اهمیت داره...میفهمی؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟وگرنه بودن و نبودن تو،توی این خونه به اندازه ی سرسوزنم واسم اهمیت نداره...اقا!!!!!!

- خوش حالم که حداقل توی این موضوع نظرات مون شبیه به همه...خانم بی اهمیت اگه رفتن من واسه مامان بابا مهم بود که....

عصبی وسط حرفش گفتم: که چی؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟ چیکار باید میکردن که مانع رفتنت میشدن و نکردن..هان؟دیگه باید چیکار میکردن غیر از این که بابا ....

آرمان با لحنی کلافه و عصبی پرید وسط حرفم و گفت: بابا چی؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟ که رهام کرد واسه خودم...که دیگه کمک بی کمک...آره؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟با این کارا می خواست مانع رفتنم میشد؟؟با ترد کردنم.

سعی کردم با لحنی آرومتر صحبت کنم...این کوچیک ترین کاری بود که میتونستم واسه خوش حال کردن مامان انجام بدم...پس باید موفق میشدم.

- آرمان تو خودت نشون دادی که اینقدری بزرگ شدی که میتونی مستقل بشی..بابا تو رو ترد یا مجبور نکرد...این چیزی بود که خودت خواستی..خودت انتخاب کردی...بابا راه برگشت رو برات باز گذاشته آرمان...تو چندماه پیش خودت رو یادت رفته؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟عربده هات رو یادت رفته...توقع داشتی تو اون حال بتونند باهات آروم حرف بزنند.

آرمان پوفی کرد و گفت:نه...یادم نرفته ولی این کار بابا نامردی بود در حق من...تو نمی تونی خودت رو جای من بزاری..نمیتونی آيسان...به قول خودت با اون عربده هایی که سر مامان بابا میزدم چجوری ازشون.

آرمان سکوت کرده بود...میتونستم منظورش و بفهمم.

بالحنی آروم و کاملا با آرامش گفتم:آرمان هیچ پدر و مادری در حق بچشون نامردی نمی کنند...هیچ پدر و مادری...میدونم دلت هم واسه ی مامان وهم واسه ی بابا تنگ شده...به حرفام فکرکن...شاید مسخره باشه ولی رو کمک منم میتونی حساب کنی.

آرمان که حالا انگار کمی آروم تر شده بود گفت:ولی معنیه شرط دومت رو نمیفهمم...چرا باید از بابا هم واسه ی اومدنت به شرکتیم اجازه بگیرم؟

بی حوصله جواب دادم:به خاطر اینکه من کارمند بابام...و تو از من میخوای که پیام ویک ماه واسه تو کارکنم...مسلمما باید از اون اجازه گرفت آقای مدیر.

-باشه قبول من همین حالا به بابا زنگ میزنم...تو هم فردا دیگه برو شرکت.

- هه هه..خیلی زرنگین آقا آرمان شما شرایط من رو مینویسین زیرش رو مهر و امضا می کنید...ازش عکس میگیرین واسم ایمیل میکنین...وقتی که به دستم رسید من از همون موقع شروع به کار میکنم...ok؟

-مگه قرار داد ترکمن جای میبندی؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟

-یه چیزی مهم تر از اون...سلام به آرمین برسون..حسابی هم هواشوداشته باش...اگه تونستی راضیش کنی بیارش ایران..مامان خیلی دلتنگشه...

-فقط مامان؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟

لعنتی...می خواد اعتراف بگیره...آره منم دلتنگم..اینو می خوان بفهمن..آره منم دلم خیلی واسش تنگ شده..ولی اینو خودش خواست.دلیل بی خبر رفتنش رو نمی پرسم و بهش نگفتم که دلم براش تنگ شده..بهش نمیگم که برگرده... بهش نگفتم که اون چهار ماه رو باهش قهرنبودم و به خاطر رفتنش داغون شده بودم...نه نمیگم...چون خودش خواست که اینجوری بشه...خودش خواست ...خودش این فاصله رو خواست...وقتی که بی نهایت بهش نزدیک بودم..وقتی شده بود همه کسم...آره اون این آيسان رو ساخت.

آرمان کلافه گفت:باشه..فهمیدم..خدافظ.

همین شد خرابی سد اشکام که بدون اجازه دادن بهم دونه دونه سر می خوردن...من میخوام سنگ باشم ،سرد باشم؛بی احساس باشم...ولسی نمیتونم...نمیشه..این اشکا نمی گذاشتن..اح

اشکای رو گونم رو پاک کردم...گوشی رو روی میز توالت گذاشتم و مثل همیشه دمر روی تخت داراز کشیدم...کم کم چشمم گرم شد و خوابیدم.

ای بابا...چرا اینقدر صدا میاد..مگه میزارن آدم یه خواب دلچسب بره...اه ه ه.

خواب آلود از رو تخت بلند شدم و از اتاق اومدم بیرون...تلو تلو خوران خودم رو به اتاق نشیمن رسوندم...  
وای خدا این تلویزیون واسه کی روشنه آخه...ای وای...

ریموت رو از روی کاناپه برداشتم....TV رو خاموش کردم..روی کاناپه دراز کشیدم..دستم رو،روی پیشونیم گذاشتم..

حییــن...خاک بر سرم چرا من اینقدر می خوابم...

به ساعت روی دیوار هم چنان مبهوت نگاه میکردم که ساعت 9شب رو نشون میداد و هواهم کاملا تاریک شده بود..پس مامان اینا کجان؟؟؟؟؟؟؟؟هه..خب این سوال داره..حتما خونه آقای کاشمیرین دیگه...خوب..پس یه آرشام میمونه که...آرشام؟؟؟؟؟؟آرشام؟؟؟؟؟؟

مثل اینکه بهم برق سه فاز وصل کرده بودن...هم چین از رو کاناپه پاشدم..که صدای ترق تروق استخوان هام رو شنیدم...آخه این آق داداش ما سابقه شون خراب بود..معمولا از این فرصت ها برای گشت زدن با اکیپ شون استفاده میکرد.

به طرف اتاقش حرکت کردم و در اتاقش رو با ضرب باز کردم...هییی وای بر من..جاتره و آرشام نیس...

عصبی عقب گرد گرفتم و رفتم تو آشپزخونه یه چیزی بخورم بلکه مخم بازشه بفهمم باید چیکار کنم....

و!!!!!! این دیگه چیه رو در یخچال؟؟؟؟؟ مثل این که دست خط مامانه...

برگه رو از روی در یخچال برداشتم و شروع کردم خوندن: من و باباتون میریم خونه آقای کاشمیری... احتمالا دیروقتم برمیدردیم... غذا آماده توی یخچال هست.. چون میدونستم که هیچ کدوم تون نمایند... صداتون نزدم... امید وارم وقتی که برگشتم، خونه میدون جنگ نشده باشه.. چون در اون صورت یه تنبیه حسابی در انتظار تونه... زباله ها رو هم راس ساعت 9:30 بزارین بیرون بوش تموم خونه رو بو برداره ها...

والله... این دیگه دست خط کیه؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟ آهان ماله آرشامه... اینقدر هیچی ننوشته که آدم حس میکنه این دست خط ماله یه بچه دبستانیه... برای خوندنش برگه رو جلوتر آوردم و چشمام رو کمی ریز کردم.. حالا مگه میشه بخونیش: سلام... شب بخیر... نه جان من حال کردی ترغند بیدار کردنت رو... حالا باید حدودا ساعت 9 باشه.. درسته؟؟؟؟؟؟؟؟ ایول به خودم که اینقدر نابغه ام... میدونم حالا از حرص در حال انفجاری پس به سرعت میرم سر اصل مطلب... اههههههههههههه... خوب.. من خونه عمه سعیده ام... با آرش در حال مطالعه هستیم... خخخ... آره جون خودمون.. نه به جان خودم.. خونه ی عمه سعیده ام... تو که تنهایی نمیترسی که؟؟؟؟؟؟؟؟ هان؟؟؟؟؟؟؟؟ خوب معلومه که نمیترسی... در هر حال اگه هم بترسی اوضاع تغییر نمیکنه.. چون من حداقل تا ساعت 11 و 10 اینجا میمونم... قربونم بری الهی.. بابای... اهاااااا... یه چیز دیگه آشغالا رو هم یادت نره بزاری دم در... بوش تموم خونه و برداره ماددددددرررررر...

ای کوفت.. خدا بگم چیکارت نکنه آرشام.. من که اینجا سکنه میکنم که... واییییییییی...

نفس عمیقی کشیدم و در یخچال و باز کردم... غذا هارو بیرون آوردم و یخ و یخ شروع کردم خوردن.. آگه مامان اینجا بود پوست از سرم میکند.. ولی حالا نیست که...

دوباره شروع کردم با ولع بیشتری خوردن... سیر که شدم باقی مونده ی غذا رو گذاشتم توی یخچال...

به طرف اتاق نشیمن حرکت کردم که صدایی از بیرون اومد... اول فکر کردم خیالاتی شدم.. هی به خودم دل داری می دادم که هیچی نبوده اما وقتی برای بار دوم همون صدا رو شنیدم... داشتم مثل بید به خودم میلرزیدم... گوشه ی کاناپه نشستم و پاهام رو بغل کردم و چونه مو گذاشتم روی پاهام... چشمام رو بسته بودم و فقط دنبال یه راه حل میگشتم... خونه ی عمه سعیده که نمیشد رفت... آرشام واسم آبرو نمیزاشت.. وای خدایا چکار کنم... چیکار کنم... هان!!!!!!!!!!!!!!!!!!!! فهمیدم.. میرم خونه پگاه.. آره چرا زودتر به فکرم نرسید...

با ترس و لرز از روی کاناپه بلند شدم... نگاهی به پنجره انداختم و بعد کل خونه رو یه دید زدم... آب دهنم رو قورت دادم و با سرعت برق دویدم سمت اتاقم و در و محکم پشت سرم بستم.. دستم رو گذاشتم روی قلبم و شروع کردن نفس نفس زدن.. قلبم داشت میومد تو دهنم... سریع یه پانچوی مشکی و یه شلوار کتون مشکی پوشیدم و یه شال مشکی هم آزادانه رو سرم انداختم... حالا یکی ندونه فکر میکنه می خوام برم دزدی که تیپ سرتاسر مشکی زدم.. خخخ...

در اتاق رو کمی باز کردم و نگاهی به بیرون انداختم.. مطمئن که شدم که هیچ کس نیست... دوباره در و بستم... نگاهی دورتادور اتاق انداختم... نفس عمیقی کشیدم و با یه حرکت در و باز کردم و با سرعت هرچه تمام به

طرف در خروجی دوییدم... در و باز کردم که یهو یاد حرف مامان افتادم.. باید زباله ها رو میزاشتم دم در... به سمت آشپزخونه رفتم و بعد از برداشتن نایلون زباله ها از خونه بیرون اومدم... کل حیاط رو دید زدم... تاریک تاریک... خب ارشام بی معرفت حداقل موقعی که میخواستی بری یه برق روشن میکردی که حالا اینجا انقدر تاریک نباشه... واییییییییی... بمیری ارشام.

سعی کردم به خودم تلقین کنم که هیچ چیزی واسه ترس نیست ولی نمیدونم چرا هرکار میکردم نمی شد من کلا از تنهای و تاریکی می ترسیدم خب... بی خیال تلقین ملقین شدم... از سرعت کمک گرفتم...

حالا هی من بدو... هی این حیاط کش بیا.. دیگه داشتم نفس کم میاوردم که... گرومپ... آیییییییی... با سر رفتم تو در... آخ بد جورم رفتما... اوخ...

دستم رو کشیدم روی پیشونیم... ووییی کمی برآمده شده بود... ای خدا بگم چی نشی ارشام که همه ی اینا زیر سر تونه... آخه به تو هم میگن برادر منو اینجا تک و تنها تو این خونه به این بزرگی گذاشتی رفتی خونه عمه... شب قهط بود اخه.. نمیگه سخته میکنم... ای کاش با مامی اینا میرفتم خونه آقای کاشمیری... تحمل کردن اون فرزاد چندان نسبت به این تنهایی و ترس بهتر بود به خدا... آیییییییی... خوبه نرفتم... حالا که خوب فکر میکنم میبینم حالا تو شرایط بهتری هستم.. اصلا حوصله ی چاپلوسی هاش رو ندارم.

چی میگم واسه خودم!!؟

نگاه سر تاسری به خونه انداختم... که دوباره همون صدا رو شنیدم... چنان جیغی کشیدم که فکر کنم تا دوتا کوچه پایین ترم شنیدن.

به سرعت درحیاط رو باز کردم همین طور که جیغ میکشیدم... میدوییدم به طرف خونه ی پگاه اینا که اونطرف خیابون دوتا خونه بالا تر از خونه ی ما بود.

بین راه همین طور که هم چنان میدوییدم، سرم رو برگردوندم دوباره به در خونه نگاه کردم که یهو آنچنان به یه چیز محکم خوردم که نتونستم تعادل رو حفظ کنم و به عقب افتادم و در آخرین لحظه هم دوباره سرم محکم خورد به یه چیز یو بعد گرمیه خونی رو که روی پوستم حس میکردم و آخرین چیزی رو هم که دیدم هاله ی سیاهی بود که به طرفم میومد و دیگه چیزی نفهمیدم.

اوووومممممم چه جای نرم و گرمی چه بوی خوبیم میده...

هیمممممممم...

دنده به دنده شدم و لای چشمام و باز کردم... به اطراف نگاه می انداخت... اتاقی خوابی با دکوراسیون خعلی شیک با ست قرمز و مشکی.





با چشمای اشکی نگاهش کردم که یه لحظه خندش قطع شد بهم نگاه کرد و بعد بطرفم اومد و بایه حرکت منو از رو زمین بلند کرد..

اشکام شدت گرفته بود

با داد گفت: ولم کننننننننننننننننن.. بزارم زمین.. منو کجا می بری..

بدون توجه به داد و فریادهای من از اتاق بیرون اومد وارد پذیرایی شد... انقدر ترسیده بودم که وقت واسه انالیز دقیق خونه نداشتم.

دیگه حق هقم در اومده بود با عجز گفتم: خواهش میکنم بزار برم.. تو رو خدا..

منو روی یکی از کاناپه ها گذاشت جلو پام نشست. خودمو جمع و جور کردم. وحشت زده نگاهش کردم که گفت: اروم باش.

با گریه گفتم: ولم کن چی از جونم میخوای؟

-بابا منم هیراد.. کاریت ندارم.. اومدم اشغالا رو بزارم دم در که دیدم با عجله و ترس از خونتون بیرون اومدی بعدم خوردی زمین وسرت خونی شد.. تو انقدر ترسیده بودی که منو ندیدی.

اروم تر شدم.. ولی همچنان اشک میریختم و نفس نفس میزدم.. با لحن آرامش بخشی گفت: اروم باش.. باشه؟

دیگه نای حرف زدن نداشتم چشمام رو به معنی باشه یه بار باز و بسته کردم.. سرم رو روی کاناپه گذاشتم و چشمام و بستم..

-حالتون خوبه؟

چشمام رو باز کردم با یه لیوان اب پر تغال جلوام یستاده بود.. لیوان رو به طرفم گرفت و ازم خواست بخورمش.. بی هیچ تعارفی لیوانو ازش گرفتم و یه ضرب خوردم.. اخییشششش حالم جا اومد.

-زنگ خونتونو زدم ولی ظاهرا کسی خونتون نبود.

به طرفش برگشتم و نگاهش کردم روی کاناپه ی جلویی نشسته بود و به ساعت پشت سر من خیره شده بود.

نگاهش رو توی چشمام دوخت و ادامه داد: به همین خاطر اوردمتون اینجا.

سکوت کردم و فقط اب دهنمو با صدا قورت دادم که باعث شد لبخندی بزنه.

-من همسایه ی جدیدتونم.

خنده ی ریزی کرد و گفت: قبلا افتخار شنایی باهاتونو داشتم.. یک بارم وقتی خیلی بچه بودین دیدمتون.

حالم بهتر شده بود. صدام رو صاف کردم و با تعجب گفتم: ولی من شمارو یادم نمیاد.

-گفتم که اون موقع خیلی بچه بودین. شاید 5سالتون بود. یا شاید کمتر.

دیگه حالا داشت چشمم از حدقه بیرون میومد.

-کجا منو دیدین؟

-راستش من با آرمان برادرتون خیلی وقتی که دوستم. شمارو هم فقط یک بار همراه آرمان دیدم.

-چه جالب.

روسریمو روی سرم مرتب کرد.

عه.. توجه نکرده بودم. هم روسریم سرم بود و هم پانچو تنم بود. به لحظه از فکری که در موردش کرده بودم خجالت کشیدم.. ولی خب حقم داشتم.. خعلی ترسیده بودم اصلا مغزم هیچ فرمانی نمیداد.

نگاهی به دورتا دور خونه انداختم.. خونه ی آقای خافی اینا بود.. قبلا فک میکنم یکی دوباری اینجا اومده بودم.. خونه ی شیکی بود از کنار در ورودی خونه سمت چپ اتاق خوابی بود، کنار اتاق خواب دوتا در بود که احتمالا حموم و دستشویی بود.. سالن بزرگی بود که کاملا شیک و باسلیقه با مبلمان تزیین شده بود ته سالن یعنی جایی که ما نشسته بودیم سمت چپ اشپزخونه ی بزرگی بود اونم وسایل و لوازم برقی شیکی داشت. ته سالن تلویزیون LED بزرگی وجود داشت و مبلاهی راحتی گلبهی پایین تر که جنبه ی رسمی تری داشت مبلاهی سلطنتی ابی فیروزه ای..

-چهرتون شبیه آرما نیست زیاد ولی اخلاقت منو یاد آرمان میندازه.

چشم از انالیز خونه برداشتم و گفتم: بله تقریبا درسته.

-چرا تقریبا؟

از روی کاناپه بلندشدم با بلند شدن من اون هم پاشد: تشریف میبرین؟

-برم.. دیگه بیشتر از این مزاحمتون نمیشم.

-باشه هرطور مایلین.

به لبخندی اکتفا کردم و به طرف در خروجی حرکت کردم.. هیراد هم پشت سرم میومد.. در و باز کردم دوباره به طرفش برگشتم و گفتم: ممنون از کمکتون.. و امممممم... عذر میخوام از رفتاری که داشتم.. خب حق بدین بهم ترسیده بودم.

شیطون خندید و گفت: خواهش میکنم... حالا از چی اون موقع ترسیده بودین که اونجوری از خونه اومدین بیرون؟ الان خوبیین که؟

با دندونای قفل شده جواب دادم:..بله الان خوبم... با اجازه .

از خونه بیرون اومدم وارد حیاط شدم... حیاط بزرگی بود و همیشه گفت تقریبا کمی از حیاط ما بزرگتر بود.. برعکس خونه ی ما که ساختمون خونه ته حیاط بود اینجا ساختمان درست وسط حیاط بود. با نما کاری خیلی شیک ابی اسمونی و سفید...

حیاط پشت خونه اینطور که من یادم میاد چیز خاصی نبود فقط چمن و یه چندتایی هم بوته ی گل بود.. تمام مدت طی کردن حیاط هیراد هم پشت سرم میومد..

به طرفش برگشتم و گفتم: برین داخل.. هوا سرده.

-نگاهی به اسمون کرد و دستاش و تو جیبش برد و گفت: مشکلی ندارم. هم یه هوایی میخورم.

نگاهی به من کرد و ادامه داد: هم شما دیگه نمیترسین.

خیلی یهویی سرجام ایستادم و گفتم: کی گفته من میتروسم؟

به پشت سر برگشت. دستاش توی جیبش بیرون آورد. شونه ای بالا انداخت و گفت: هیشکی.

دوباره شروع کرد راه رفتن و من همچنان ایستاده بودم و منتظر جواب بودم، از من جلوتر بود.

با اعتماد به نفس گفتم: خوبه.

و سرعتم و بیشتر کردم و دوباره ازش جلوزدم درو باز کردم وارد کوچه شدم.

ساعت تقریبا 10 شب بود و کوچه خلوت خلوت.. به پشت سرم برگشتم دقیقا دست به سینه دم در منتظر

بود.. پوفی کردم و به طرف خونه حرکت کردم که یهو یادم اومدی اصلا کیلید نیورد با خودم..

ای واییییی... حالا چیکار کنم؟

اها... میرم خونه پگاه اینا..اره.. به طرفش نگاه کردم.. سرشو کج کرده بود و همچنان دست به سینه به در تکیه داده بود..

پوزخندی زدم که بی شک از چشمش دور نموند چون بلافاصله سری تکون داد و داخل خونش شد.. منم به طرف خونه پگاه اینا حرکت کردم.

دو روزی از اون ماجرا میگذره... اونشب رفتم خونه ی پگاه اینا و تمام ماجرا رو واسه پگاه تعریف کردم پگاه تموم مدت از خنده کف اتاق ریسه میرفت.

به اصرار پگاه خونه شون موندم البته قبلش به مامان زنگ زدم و بهش اطلاع دادم که چی شد. مامان بعد اینکه حسابی از دست ارشام حرص خورد و کلی هم واسه هیراد دعا کرد گوشی رو قطع کرد.

ساعت 10:30 مامان و بابا از خونه ی اقا کاشمیری اومده بودند ولی مامان میگفت که ارشام خیلی دیرتر برگشت خونه و به همین دلیل و به خاطر تنها گذاشتن من توی خونه که باعث به وجود اومدن اون ماجرا شد مامان بابا، ارشام رو حسابی دعوا کردن و بابا گفته که حتما تنبیهی واسش در نظر میگیره.

ارمان به تموم شرطام عمل کرد... به بابا زنگ زده بوده و بابت رفتارش عذرخواهی کرده بود و قبول کرده بود که بعد برگشتش به ایران دوباره کنار ما زندگی کنه.

مامان از این بابت خیلی خوش حال بود.. بابا هم همینطور منم از خوش حالی شون خوش حال بودم.

قراره فردا کارم رو تو شرکت ارمان شروع کنم... امروز بعد از شرکت با پگاه رفتیم خرید تا یه مانتو شیک واسه اولین روزم توی شرکت تهیه کنم.

مانتو داشتیم اما میخواستیم یه جورایی تو اولین روز عالی حاضر بشم.

یه مانتوی بادمجونی که بالاتنش تنگ بود و پایین تنش حالتکلوش داشت و فقط چهار تا دکمه ی بزرگ هم رنگ خود پارچه اش میخورد و برداشتم خیلی بهم میومد.. کلا رنگ صورتی و بنفش بهم میومد.

ساعت رو برای 7 صبح تنظیم کردم و به خواب رفتم. بالا خره نباید تو اولین روز کاریم تو اون شرکت دیر برسم.

صبح با صدای زنگ بلند شدم .. سریع یه دوش گرفتم .موهامو همینطور آزادانه دورم رها کردم و از اتاقم بیرون اومدم..

ارشام لقمه ای تو دستش بود و دم در وایساده بود و کفش هاشو میپوشید .

مامان هم تو اشپز خونه سرم گرم بود..عه پس کو بابا؟

با صدای بلند سلام دادم:سلام!!!!!!!!!!!!!!!!!!!!!!م بر اهل خانه.

داخل اشپز خونه شدم و ادامه دادم:صبحتون بخیر مامان خانوم.

مامان مته همیشه با روی خندان به طرفم برگشت وگفت:صب بخیر آيسان مامان.

لبخندی به روش زدم که گفت:بشین تا صبحونتو حاضر کنم.

ارشام در حالی که لقمه رو به زور تو دهنش جا میداد گفت:مامان من رفتم.

مامان روبه ارشام گفت:بسلامت مامان جان.

روی میز غذاخوری نشستیم وبدون اینکه نگاه به ارشام کنم گفتم:سلام از مد افتاد ارشام خان؟؟؟

ارشام نیم نگاهی بهم کرد و دستشو تو هوا تکون داد و گفت: برو بینیم باوا..

واز خونه خارج شد..میدونم این ارشام از کجا میسوزه ..بابا به خاطر کار اونشبش به مدت یک ماه مدم رو گرفته ازش اونم از اونجا دلخوره.. به جهنم که دلخوره چیکارش کنم.

با صدای در از تو فکر در اومدم بابا از تو اتاقشون بیرون اومد و حوله ای رو شونه اش بود..بابا مردی قد بلند و چهار شونه بود. با پوستی گندمی و ریش پرفسوری که ابهتش رو دو چندان میکنه و موهای مشکی..حالت لبای من درست مثل بابا بود لبای پر و بینی کشیده و خوش فرم. بابا خیلی جوون تر از سنش میزد.. بیشتر وقت ها شرکت بود و مامان رو فوق العاده دوست داشت..

مامان بابام تو دانشگاه باهم آشنا شدن و از اونجایی که مامانم دل بابا شهرام مارو برده بود میرن خواستگاری و \_\_\_\_\_ نتیجه اشم میشه همین فرزندان دسته گلی که الان در خدمتون هستند. خخخ

انقدر محو بابا شده بودم که به کل سلام یادم رفت..بابا رو صندلی روبه روی من نشست و دستش رو جلوم تکون داد:ایسان بابا کجا رو نگاه میکنی؟؟

-سلام باباشهرام صبحتون بخیر.

بابا با لبخند گفت:صبح شما هم بخیر دختر یکی یدونه ی بابا..خوبی عزیز دل بابا شهرام؟

لیام گل انداخت و سرم و پایین انداختم و گفتم:خوبم بابایی.

بابا واقعا مرد خوبی بود..خوش به حال مامان که همچین همسری داره خدا انشاءالله یکیشو نصیب من کنه..وووییییی..فکرشو کن..خخخ..

مامان سینی صبحونه رو روی میز گذاشت و خودشم کنار بابا نشست گفت:ایسان بجنب که روز اولی دیر نکنی مامان.

همینطور که ظرفا رو از توی سینی روی میز میچیدم جواب دادم:چشم..دیر نمیکنم و مشغول صبحونه خوردن شدم..

بعد از یک ربع صبحونه خوردن از پشت میز پاشدم و از مامان تشکر کردم و تو اتاقم رفتم.. موهای بلندم رو که دیگه حالا خشک شده بود و رو شونه کردم و با گیره بالای سرم محکم بستم که چشمام رو خمار تر نشون میداد..مانتویی که دیروز با پگاه خریده بودیم رو از توی کمدم بیرون اوردم و تنم کردم .. شلووار مشکی کتونم رو هم تنم کردم..پشت میز ارایشم نشستم و کمی کردم پودر به صورت زدم و با یه رژ قرمز خیلی کم رنگ ارایشم رو تکمیل کرد.. یه مقنعه ی مشکی سرم کردم. بعدم اسانس مورد علاقم رو زدم و کیفم رو از روی میز برداشتم از اتاق بیرون اومدم .

بابا و مامان هنوز پشت میز نشسته بودند و حرف میزدند.

-من دیگه دارم میرم.. کاری ندارین؟

مامان از روی میز پاشد و ظرفا رو توی سینک گذاشت و گفت: چقدر طول کشید آماده شدنت .. دیرمیرسی مامان جان.

بابا ظرفای روی میز رو به دست مامان داد و گفت: نه خانم با این دست فرمونی که دختربابا داره دیرنمیرسه.

خندیدم و سری تکون دادم . بطرف در خروجی قدم برداشتم که بابا گفت: آیسان؟

-جانم بابا؟

-یه موقع از سرلج و لجبازی با آرمان یه کاری دستش ندیا. اون شرکت دست تو امانته.

ایستادم و گنگ به بابا نگاه کردم و گفتم: منظور تون چیه؟

-منظورم اینکه وظیفه تو درست انجام بدی. سر قولی که دادی باش.

-و!!!!!! بابا؟؟؟!! شما واقعا فکر میکنید من اینجوریم؟ درسته دل خوشی از آرمان ندارم ولی برادرهما.

لبخند دندون نمایی زدم و گفتم: جوری تو مدت یک ماه شرکتش رو بگردونم که \_\_\_\_\_ ض کنه.

بابا لبخندی زد و گفت: از دست تو.

یه جفت کفش مشکی مخمل پاشنه بلند که روش یه گل کوچیک بنفش میخورد و از توی جاکفشی در آوردم و گفتم: من رفتم.

مامان از توی آشپزخونه داد زد: تند تند \_\_\_\_\_ ری!!!!!!

-چشششششمم.

از خونه بیرون اومدم.. سوار ماشینم شدم .. عینک دودی برندم رو به چشمم زدم و به طرف شرکت ارمان حرکت کردم.. ضبط رو روشن کردم یه اهنگ توپ گذاشتم:

عشقی که با تو شد تو قلبم پیدا

حسش می کردم تو خواب و تو رویا

نبودی ندیدی تنهای تنهام

عشقت توی قلبم یعنی عشق من

عشق من عشق من

عشق من جون من از تو میخونم

ناز چشای تو آتیش زد به جونم

عشق من جون من قلبم می لرزه

میدونی نباشی دنیا نمی ارزه

عشقی که با تو شد تو قلبم پیدا

حسش می کردم تو خواب و تو رویا

نبودی ندیدی تنهای تنهام

عشقت توی قلبم یعنی عشق من

عشق من عشق من

عشق من جون من از تو میخونم

ناز چشای تو آتیش زد به جونم

عشق من جون من قلبم می لرزه

میدونی نباشی دنیا نمی ارزه

عشق من جون من

عشق من جون من از تو میخونم

ناز چشای تو آتیش زد به جونم

عشق من جون من قلبم می لرزه

میدونی نباشی دنیا نمی ارزه

عشق من جون من از تو میخونم

ناز چشای تو آتیش زد به جونم

عشق من جون من قلبم می لرزه

میدونی نباشی دنیا نمی ارزه

اهنگ زنده یاد مرتضی پاشایی (عشق من)

به ساختمون شرکت رسیدم...یه برج حدوداً 20 طبقه با نمای کاملاً شیک و مدرن...ارمان میگفت که، شاهد دوستش اینجا رو جور کرده.

به دم در پارکینگ شرکت که رسیدم ضبط رو کم کردم و کنار پیرمردی که نگهبان پارکینگ بود ایستادم.

شیشه رو پایین دادم و به سمت راست خم شدم و گفتم: سلام...خسته نباشین.

پیرمرد به طرفم برگشت و با خنده جواب داد: سلام دخترم...سلامت باشین.

عینک رو از روی چشمم برداشتم و گفتم: ممنون...من...خواهر جناب مهندس ستوده ام.

وایییی مامانم اینا...جناب مهندس ستوده خخخ....

پیرمرد در پارکینگ رو باز کرد و با دستش جای پارکی رو نشون داد: خوش اومدین خانم ستوده...بفرمایین جای ماشین آقای مهندس پارک کنین.

عینک رو دوباره به چشمم زدم و بعد از تشکر کردن ماشینو پارک کردم.

کیفم رو روی شونه هام انداختم و از ماشین پیاده شدم و درهای ماشین رو قفل کرد و به طرف اسانسور حرکت کردم بعد از کمی معطلی سوار شدم و طبقه ی 4 رو فشار دادم.

تو اینه نگاهی به تیپم انداختم...عالی بود.

با صدای خانمی که رسیدن به طبقه ی 4 رو اعلام میکرد از اسانسور بیرون اومدم و به طرف دری که کنار اون تابلوی کوچکی که روش نوشته بود شرکت ساختمان سازی آریان مهر، حرکت کردم.

هنوز دستم به در نخورده بود که در باز شد و قامت یه پسر حدوداً 27،8 ساله باصورت گرد گندم گون و ته ریش و چشمای تقریباً تنگ مشکی و ابروهای تمیز شده و موهای مشکی که یه ور تو صورتش ریخته بود، نمایان شد... قدش هم حدوداً اندازه ی من بود همیشه گفت یه خورده هم تپل به نظر میومد.

مودبانه سلام کرد و گفت: شما باید خواهر آقای مهندس باشین...درسته؟

عینک رو از روی چشمم برداشتم و این بار دقیق تر نگاهش کردم و گفتم: سلام...بله من ایسان ستوده خواهر جناب مهندس هستم.

عینک رو به طرفش گرفتم و ادامه دادم: و شما؟

پسر با یه لبخند چندان آور رو صورتش روبه من گفت: من عادل شکوهی هستم.

به حالت تعظیم سرش رو پایین انداخت و ادامه داد: حسابدار شرکت.

بادستش به داخل اشاره کرد و گفت: خواهش میکنم بفرمایین داخل.



کمی نگاه کردم ..اخه اون با اون هیكلش جلو در وایساده بود اصلا نمیشد رد بشی..هرچی من نگاه میکردم که بفهمه وایساده جلودر نمتونم رد بشم ولی اصلا متوجه نمیشد و هی بهم لبخند ژکوند تحویلیم می داد.  
دیگه حسایی جوش آورده بود.. نفسم رو با حرص بیرون دادم و عاصی گفتم:میشه تشریف ببرین اونور میخوام ردشم؟

-!!!!!! عذر میخوام. اصلا حواسم نیست.

عصبی گفتم: بله مشخصه.

لبخند دندون نمایی زد که باعث شد اخمای من بیشتر توی هم گره بخوره و سپس کنار رفت.

داخل شرکت که شدم نگاهم به یه دختری که پشت میز ایستاده بود برخورد.چهره ی بامزه ای داشت و میتونم بگم که تو همون نگاه اول به دلم نشست. وقتی نگاهم رو روی خودش احساس کرد با یه لبخند بامزه و شیرین گفتم:سلا!!!!!!م خانوم ستوده..خوش اومدین.

با یه لبخند به طرفش رفتم و خندان جواب دادم:سلا!!!م.. ممنونم.

دستش رو به طرفم دراز کرد و با خنده گفتم:من کوشا هستم..ترانه کوشا..منشی شرکت.

مودبانه باهاش دست دادم و گفتم:خوشوقتم خانوم کوشا.

الان بهتر میتونستم آنالیزش کنم. یه دختر تقریبا تپل و سفید که سرلپ هاش قرمز بود و لب و دهن قیطونی داشت داشت و اولین چیز تو اولین نگاه ادم رو مدهوش خودش میکرد چشمای گرد مشکیش بود.

اقای شکوهی جلو اومد و گفتم:خانوم ستوده..همراه بیاین تا اتاق تون رو نشونتون بدم.

و بعد به انتهای سالن حرکت کرد..یه لبخند به خانم کوشا زد و به همراه آقای شکوهی به راه افتادم..بعد از نشون دادن اتاقم که همون اتاق ارمان بود و آشنا کردن من با کارمنداها و اشناسدن با پروژه هایی که در دست شرکت بود به اتاقم برگشتم و سرگرم یه سری نقشه هایی که ارمان قبلا روش کمی کار کرده بود، شدم.

یک ساعتی بود که سرگرم بودم که سروصدایی از بیرون بلند شد..از پشت میز بلندشدم و به طرف سالن رفتم از دور چهره ی مضطرب خانم شکوهی و هیکل مردی که مدام داد و بی داد میکرد مشخص بود.

پشتش به من بود و هیچ دیدی به صورش نداشتم..همونطور که به طرفشون حرکت میکردم به همون میزان که مرده صداشو بالا برده بود، صدامو بلند کردم و گفتم:چه خبره اینجا؟این سرو صداها دیگه واسه چیه؟

یهو صداش قطع شد و بی حرکت ایستاد ولی هنوز پشتش به من بود..

سرعتم رو بیشتر کردم و خودم و بهشون رسوندم ..

-اقای محترم؟ باشما هستم؟

سرش رو به طرفم برگردوند و من دوباره از دیدنش شوکه شدم.

این اینجا چیکار میکرد اخه؟ چرا من هرجا میرم هستش؟؟

خونسردیم رو حفظ کردم و همونطور که همچنان بهش نگاه میکردم خطاب به خانم کوشا گفتم: اینجا چه

خبره؟ این اقا چی میخوان که اینجور صداشونو انداختن پس کلشون؟

خانم کوشا هل کرده بود.. اب دهنشو با صدا قورت داد که باعث شد چشم از هیراد بردارم و متعجب به اون نگاه کنم.

قبل از اینکه حرفی بزنه هیراد پیش دستی کرد و گفت: اجازه بدین که خودمو معرفی کنم.

خانوم کوشا یه چشم زیر لبی و گفت و به من که خیره به هیراد نگاه میکردم نگاه کرد.

-هیراد شاهد هستم.. دوست و شریک برادرتون ارمان ستوده.

همچنان متعجب نگاهش میکردم که یه لبخند شیطون زد و ادامه داد: و شما هم ایسان خانوم ستوده تک خواهر آرمان.

و من همچنان متعجب چشم ازش برنمیداشتم که صداشو صاف کرد و روبه خانوم کوشا گفتم: خانوم دیگه تکرار نشه.. این بار رو چشم پوشی میکنم اما دیگه نبینم که بدون هماهنگی با من قراری رو تنظیم کنین.

خانم کوشا که حالا اروم تر شده بود روبه هیراد گفتم: چشم اقای شاهد.

-خوبه

و بعد به طرف یکی از اتاق‌ها رفت و در و بست.

خانوم کوشا باخنده کنار من ایستاد و گفت: خانوم ستوده اینجا اینجایی؟

به طرفش برگشتم و مبهوت گفتم: هااااااااااااان؟

لبخندی زد و گفت: هیچی.

و بعد هم به طرف میزش رفت. منم به طرف اتاقم رفتم و دوباره خودم رو مشغول کردم. دوساعتی بود که داشتم رو یه نقشه ای کار میکردم که تقه ای به در خورد. دست از کار کشیدم و گفتم: بفرمایین.

اقای شکوهی داخل شد و گفت: خانوم ستوده وقت نهاره تشریف نمیارین؟؟؟

-شما تشریف ببرین منم میام.

-اوکی.

بعد رفتن آقای شکوهی به طرف سالن غذاخوری شرکت که واحد روبه رویی بود حرکت کردم. وارد سالن غذاخوری که شدم با چشم دنبال میز خالی می‌گشتم که اها!!!!!!!!!!!!!!!!!!!!!! بالاخره پیداش کردم.

ته سالن یه میز خالی بود که به طرفش حرکت کردم... بعد از آوردن ظرف غذا مشغول شدم.

یعنی قبلا ارمان منو به هیراد معرفی کرده بود که امروز از دیدنم برعکس من اصن جا نخورد و ولی اون روز تو شهر بازی بعد معرفی کردنم، ارههههه اون روز میشد تعجب رو تو صورتش دیدم... یعنی اونشبم که من بیهوش شدم منو میشناخت و هیچی نگفت!!!! اح خواره دیگه چرا من اینقدر من فکر میکنم..

-خانوم ستوده؟؟؟

هنوز تو فکر و خیالای خودم قوطه ور بودم که.....

بعله حلال زاده هم هست..

مثل همیشه خیلی جدی و رسمی جواب دادم: بله آقای شاهد؟!!

با سر به صندلی روبه رویی من اشاره کرد و گفت: میتونم بشینم؟

-بفرمایین.

بی توجه به اون که زل زده بود بهم سرگرم غذا خوردن شدم.. اونم وقتی دید حرف نمیزنم مشغول شد فقط دلیل اینکه چرا از اون میز اومد اینجا نشست از ارم میداد.

فضولی هم بد دردیها..

کم کم خسته شدم، دست از غذا خوردن کشیدیم و تو چشمات زل زدم و گفتم: اگه امری دارین بفرمایین.

بیخیال به قاشق ماست خورد و درحالی که با حوصله ی تمام قورت میداد زل زد تو چشمم و گفت: یه پروژه ی توپ به شرکت پیشنهاد شده.

-خب؟

-با ارمان هم درموردش امروز صب حرف زدم.

-خب؟

-پروژه از تهران.. مجبوریم چند روزی رو واسه بیشتر اشناشدن با زمین و طرف معامله بریم تهران.

دوباره مشغول غذا خوردن شد.

-خب؟

- فک نمیکنی خیلی خب خب میکنی؟

مثه این بچه های لجباز گفتم: نه فکر نمیکنم.. خب؟؟!!

با صدا زد زیر خنده که کل سالن توجهشون به طرف ما جلب شد.

منم متعجب نگاهش میکردم.. بعد اینکه یه دل سیر خندید در حالی که هنوز هم ته مایه هایی از خنده تو صورتش موج میزد نگاهی به من کرد و گفت: خب داشتم میگفتم... فعلا برا مراحل اولیه و بازدید اولی که داریم ترجیح دادم که خودم و شماکه به نمایندگی از برادر تون هستید و دو سه تا از مهندسای خوب شرکت هفته ی دیگه بریم تهران.

همچنان متعجب نگاهش میکردم که گفت: چیه؟؟ من قبلا حرفامو با ارمان زدم.. در ضمن این پروژه برای شرکت ما که هنوز پا نگرفته میتونه فرصت مناسبی باشه برای پیشترفت بیشتر.

صندلی رو عقب کشید و ادامه داد: پول خوبی هم توش هست.

نیم خیز شده بود که از روی صندلی بلندبشه که صداش کردم: آقای شاهد؟

-بله؟؟

-کی قراره بریم؟

-برای هفته ی دیگه جمعه صبح بلیط گرفتم.

من به عنوان مدیر این شرکت به واصطلاح نماینده ی ارمان حقم بود که اطلاعات بیشتری در مورد این پروژه و رفت و امدومون به اصفهان بدونم ولی این چیزایی که الان گفت در حده اطلاعاتی که به یه منشی میدن و شایدم کمتره این یعنی بی احترامی.

-پس خودتون برین اقا.

از روی صندلی پاشدم و مثل همیشه سنگین و با غرور به سمت در خروجی قدم برداشتم.. داخل شرکت شده بودم که با صدای هیراد به پشت سر نگاه کردم.

-پس نمایین دیگه؟؟

یه در تکیه داده بود و دست به سینه و به من خیره شده بود

طلب کارانه به طرفش برگشتم و گفتم: خیر.. شماکه مقدمات سفر می. چینیید خودتونم تشریف ببرین.

سرم رو بگردوندم و هنوز یه قدم بر نداشته بودم که ..

- هه..مگه قراره بریم ماه غسل که باید با شما هماهنگ کنیم؟ درثانی وقتی ارمان شریک بنده هست ترجیح میدم اول با ارمان این موضوع رو درمیون بگذارم .....

کمی مکث کرد و باحالت تمسخر آمیزی گفت: تا نماینده اش.

واقعا دیگه تحمل این همه کوچیک شدن رو نداشتم.. من ایسانم ایسان ستوده از مادر زاییده نشده کسی که بخواد منو کوچیک کنه.

پ کی اینو زاییده عایا؟؟؟

با چهره ای که هیچی حسی توش نبود، نه عصانیت نه آرامش نه خنده و نه حتی غرور. کاملاً بدون هیچ احساسی به طرفش قدم برداشتم اونم بدون هیچ تکونی سر جاش همونجور ایستاده بود..

تو یه قدمیش ایستادم و سرمو بالا گرفتم و زمزمه وار گفتم: پس لطف کنین با خود امان خان هم تشریف ببرین تهران ماه غسل اقای شاهد..

پوزخندی زدم که چال روگونم مشخص شد. رد نگاهشو رو چال روی گونم بود رو احساس می کرد.

بعد هم بدون اینکه اجازه ی هیچ حرفی رو بهش بدم با غرور صورتمو ازش برگردوندم و به طرف اتاقم حرکت کردم

اون روز زودتر از شرکت بیرون زدم.. باید با خودم خلوت میکردم باید منطقی مینشستم و فک میکردم، من قول داده بودم به ارمان و این سفر هم به جورایی جز قولی بود که من به ارمان داده بودم و ایسان اگه سرش بره قولش نمیره از طرفی هم رفتارای این یارو هیراد رو اعصابم بود یه بارمی بینی همچین میزنه زیر خنده مته اون موقع سر نهار یه بارم مبینی همچین جدی میشه و رک و مغرورانه حرف میزنه که میگی این ادم با اون قبلی زمین تا آسمون فرق دارن.. ثبات اخلاقی نداره.

درثانی با اون لحن حرف زدنش مته اینکه اصن واسه من ارزشی قائل نشد و اصلاً منو به عنوان نماینده ی ارمان قبول نداره از ارم میداد.. معمولاً همچین وقتا میرفتم سی و سه پل. صدای اب و و اون نمای قشنگ :انگار فرصت خوبی رو برای فکر کردن در اختیارم میگذاشت.

عصر تقریباً ساعت 6 بود که رسیدم خونه، ارشام هنوز اخماش توهم بود و به من محل نمیداد. به محض ورودم به خونه رفت تو اتاقش تا موقع شام بیرون نیومد وقتی هم که واسه شام صداش کردیم جواب نداد و بعدم که مامان رفت سراغش گفت گرسنه نیست و میخواد درس بخونه.

اونشب تا اخرای شب بیدار بودم و تمام ماجرای امروز رو واسه مامان بابا تعرف کردم.

بابا میگفت باید پای قولی که به ارمان دادی باشی و با به دست گرفتن کارای شرکت هیراد رو سرچاش بنشونی و ثابت کنی که اگه ارمان نیس یه نفر بجای اون هست که به اندازه‌ی ارمان تو مسائل شرک باید در جریان گذاشته بشه.

مامان همین نظر رو داشت با این تفاوت که میگفت من مته همیشه تند رفتم و ممکنه هیراد بازم منو در جریان بیشتر پروژه قرار بده.

اونشب بعد کلی فکر و خیال تصمیم خودمو گرفتم.. من جا خالی نمیکنم و مهم تر از اون جلوی یه پسر عمرا کم بیارم.

دوسه روزی از اون روز میگذشت. ارتباطم با هیراد هم فقط در حده به سلام بود؛ نه کمتر و نه بیشتر. همینم که بهش سلام میکردم باید کلاشو بندازه هوا.

اون روز طی یک جلسه هیراد موضوع پروژه رو مطرح کرد و برای این سفر سه نفر از بهترین مهندس های شرکت رو انتخاب کرده بود که دونفرشون مرد بودن و یه نفر زن.

به خاطر وجود نقشه های زیادی که باید روشن کار میشد اون روز رو تصمیم گرفتم یکی دوساعت بیشتر از ساعت تعطیلی شرکت باشم و قبلا به خانم کوشا گفته بودم.. تو این مدت رابطه با خانم کوشا بهتر شده بود و نسبت به بقیه با هاش راحت تر بودم...

روی آخرین طرح هم کار کرده بودم و حسابی خسته شده بودم، تقریباً هم نزدیکه غروب بود که تصمیم گرفتم دیگه برم خونه..

از اتاق بیرون اومدم و مستخدم شرکت آقای فضلی رو صدا کردم و گفتم که دارم میرم.

به طرف در حرکت میکردم که متوجه شدم سروصدایی از اتاق هیراد میاد.. کنجکاوانه به طرف اتاق رفتم. در نیمه باز بود و هیکل هیراد که پشت میزش نشسته بود سخت مشغول کار کردن روی نقشه ای بود رو دیده میشد و این روهم میشد فهمید که اصن متوجه ای من نیست.. تا حالا تو اتاقش نرفته بودم هم دلم میخواست اونجارو ببینم و هم اینکه درباره‌ی سفر بیشتر سوال کنم.. پس دل و به دریا زدم.

صدامو صاف کردم که سرشو از روی نقشه بلند کرد و متوجه من شد.. با تعجب نگاهی به من کرد و گفت: هنوز اینجا ای؟

به پشت سر و چپ و راست نگاه کردم و بعدم باحالت سوالی پرسیدم: با منین؟؟؟؟؟؟

بازم مته اونروز باصدا زد زیر خنده و گفت: پس با کیم؟؟؟؟

از خندش لبخندی روی لبم نقش بست که باز چال روی گونم معلوم شد ولی زود جمعش کردم و جدی گفتم: میتونم پیام داخل؟



- خانوم کوچولو خودتونید... من رفتم خدافظ

صدای قهقهش از پشت سرمیومد تازه الان فهمیدم چی گفتم من به هیراد با اون هیکل و ته ریش گفتم خانوم کوچولو!!!! چرا اخی این چندوقته من این همه سوتی میدم!!!!

با عجله خودش روبهم رسوند

هیراد: اقای فضلی ما دیگه رفتم، بیاین در و از پشت قفل کنید..

اقای فضلی از اتاقی که داشت و شباهم همونجا میموند بیرون امد و گفت: چشم اقا.. سلامت.

با تعجب به هیراد نگاه کردم که بیخیال کنار من راه میومد..

سوار اسانسور شدیم.. روبه اینه ایساده بود و به موهایش ور میرفت.. جل الخالق .

- شماکه هرچی میگم نمایین با ماشین من بریم

به طرفم برگشت و به لبخند دندون نما زد و ادامه داد: پس من با ماشین شما میام زحمت فردا اومدنم به شرکت هم می افته گردن شما ناچارا..

نزدیکتر شد و سرشو دم گوشم آورد و گفت: اخی میدونین چیه این موقع شب واسه خانوم کوچولویی مته من خطرناکه..

بعدم زد زیر خنده.. خدایی خنده های قشنگی داشت.. عههههههه.. باشه خب نداشت. (خخخ)

با یاد اوری سوتی که دادم منم زدم زیر خنده که با خنده ی من صدای خنده ی هیراد قطع شد و با تعجب زل زده بود به من که همون موقع اسانسور هم ایستاد... بی توجه به دهنه از تعجب باز اون از اسانسور بیرون زدم و به طرف ماشینم حرکت کردم. هیراد هم خعلی ریلکس در جلو رو باز کرد و نشست اول کمی خیره نگاهش کردم اما وقتی دیدم اصن توجهی نمیکنه بیخیال راه افتادم... دستم رو سمت ضبط بردم و روشنش کردم:

بارون صدای احساسه دل

بارون چشات میشناسه

تو رو از دست دادم توی لحظه

آدم دنیاشو میبازه

تلخه سکوتی این خونه

آخی غیر از خدا کی می دونه



تو دلم آتیشه با تو بهتر میشه حال این دیوونه

این روزها سخت تر از اونیه که باور کنی

مگه میشه با یه خاطره سر کنی

تو می دونی من چیزی نگم بهتره

تو دنیا کی از ما عاشق تره

یه جوهره هق هق زدم صدام زخمیه

این اون دردی که نمی فهمیه

یه دفعه پرپر شد پر پروازمون

گرفتم چقدر دل آسمون

من دلخورم توام هستی

ولی باز این غرور و نشکستی

چی شده بی خوابی

تو که راحت رو من چشمتو می بستی

درگیره درده مجنونم مردم میگن که دیوونم

اگه تنها تنها میری زیر بارون که من پریشونم

این روزها سخت تر از اونیه که باور کنی

مگه میشه با یه خاطره سر کنی

تو می دونی من چیزی نگم بهتره

تو دنیا کی از ما عاشق تره

یه جوهره هق هق زدم صدام زخمیه

این اون دردی که نمی فهمیه

یه دفعه پرپر شد پر پروازمون

گرفتم چقدر دل آسمون

پشت چراغ قرمز نگه داشتم، شیشه پایین بود. یه ودستم مورب لبه پنجره قرار داشت، اون یکی دستم رو فرمون بود، به چراغ نگاه میکردم که کی سبز میشه..

صدای جیغ ترمز ماشینی که کنارمون نگه داشت باعث شد چشم از چراغ بردارم و به سمت ماشینی که سمت من نگه داشته بود نگاه کنم.. سه تا پسر از این جوجه تیغی‌ها داخلش بودند. پسری که عقب نشسته بود باهیزی زل زده بود به من.. شیشه رو بالا دادم و خعلی جدی به جلو خیره شدم اما صداشو شنیدم که گفت: اوه خانوم چه نازیم داره.

پشت بندش اون دوتا پسره هم زدن زیر خنده.

تمام این مدت به جلو خیره شده بودم.. انگار پسرا دیدی به هیراد که کنار من نشسته بود نداشتم یا شایدم داشتن..

سرشو از پنجره بیرون آورد و گفت: خانومی ناز تم خریداریما

دوباره همشون زدن زیر خنده.

به طرف هیراد (توجه کردین دیگه اسمشو یادم نمیره ههههههههه) برگشتم که واکنشش رو ببینم که با دیدن صندلی خالی و در باز ماشین شوکه شدم.

بالفوربه طرف ماشین پسرا نگاه کردم چشم شده بود اندازه یه سکه ی 50 تومنی..

هیراد یقه ی پسره رو گرفته بود و باتموم توان میزد..

کی از ماشین پیدا شده بود که من متوجه نشده بوده، عایا؟

با سرعت از ماشین پیدا شدم اون دوتا پسرا که جلو نشسته بودن به محض سبز شدن چراغ با سرعت زیادی حرکت کردن.. هه چه ترسو!

به هیراد و اون پسره نگاه کردم که باهم گلاویز شده بودند.

چندتا از راننده های دیگه هم پیدا شده بودن و سعی در جداکردنشون داشتن ولی هیراد عصبانی تر از اونی بود که کسی بتونه حریفش بشه، گوشه ی لبش پاره شده بودو خون میومد ولی اصن متوجه نبود، پسره هم از ترس پشته یه مرده وایساده بود و تو گوشش چیزی پچ پچ میکرد هیراد سعی داشت که به طرفش حمله ور بشه اما چون جلوشو گرفته بودن نمیتونست و مدام ناسزا بار پسره میکرد.

پریدم تو ماشین.. فک کنم از بس هول بودم یه صدتایی برگه ی دستمال کاغذی برداشتم و به طرف هیراد دویدم.. با دیدن من ساکت شد و بعد فریاد کشید: برو تو ماشین تا من حال این بچه قرتی رو بگیرم.

با عجز نگاهش کردم و گفتم: بسه دیگه.

-مگه نمیشنوی چی میگم

صداشو بلندتر کرد و گفت: برووووو تووو ماشین گفتم.

چشمام رو محکم روهم فشردم یاد وقتی که ارمین ناراحت میشد افتادم اونم مته هیراد خعلی غیرتی بود هرچی نباشه من خواهرش بودم و رو من خعلی حساس بود هیراد هم بخاطر اشنایی که با ارمان داره حالا اینقدر غیرتی شده وگرنه چیزه دیگه ای نمیتونه باشه..

اها یادم اومد!!!

به طرف هیراد حرکت کردم به دستم رو روی سینش که حالا از عصیانیت زیاد، مدام بالا پایین میرفت، گذاشتم و دست دیگم که توش دستمال کاغذی بود رو روی لبش اونجایی که پاره شده بود گذاشتم.. یهو صداش قطع شد و اروم ایستاد.

بقیه هم این فرصت رو غنیمت شمردن و اون پسره رو که از بس کتک خورده بود حالا دیگه نای ایستادن رو پاهاش روهم نداشتیم با یه تاکسی فرستادن و رفت... فقط من نمیدونم این پسره کی فرصت کرده که لب هیراد رو اینطور پاره کنه!!!

همینطور که خون روی لبش رو پاک میکردم به صورت زمزمه واری گفتم: بسشه دیگه .

دستشو گرفتم و توماشین نشوندمش، انگار هنوز تو شوک کارم بود چون مته یه پسر بچه، مطیع و اروم شده بود.. خودمم در سمت راننده رو باز کردم و ماشین رو بحرکت دراوردم.

هیراد که حالا اروم تر شده بود با دستمالی که من رو لبش گذاشته بودم خون لبش رو پاک میکرد.

ماشین رو جلوی یه اب هویج بستنی نگه داشتم احساس میکردم فشارم افتاده چون به شدت دست و پام یخ کرده بود(اره جون خودت که فقط واسه خودت اینجا نگه داشتی... -عهههه وجدان جان لطفا خفه)

میخواستم از ماشین پیاده بشم که تو یه آن هیراد همونطور که بایه دستش لبش رو پاک میکرد و به جلو خیره شده بود با اون یکی دست آزادش میچ دستم رو گرفت.. اول با تعجب به دستش که محکم میچ دستم رو گرفته بود نگاه کردم و بعد زل زدم به صورتش که همچنان عصبانی روبه جلو خیره شده بود و گفتم: همیشه دستم رو ول کنین؟

-کجا؟

پوووفی کردم و گفتم: فشارم افتاده میخوام یه چیزی بخرم.. بعدمتفکرانه بهش زل زدم و گفتم: فک نمیکنم به شما ربطی داشته باشه؟ بیخود هم اونطور با اون پسره گل آویز شدین.

با قیافه ی برزخی سرش رو بطرفم برگردوند که از زدن حرفم مته چی پشیمون شدم(ههههه مته چی؟).

چشماش به خون نشسته بود و دوباره میشد عصبانیت رو تو صورتش به وضوح تشخیص داد(عجب پرویی هستیا به خاطر تو ببین لبش چیشده بعد میگی فک نمیکنم به شما ربطی داشته باشه؟؟ بیخود با اون گل آویز شدی؟؟؟ - خو به منجه میخواس انقدر زود جوش نیاره، درضمن وجدان جان یه چیزی که بلد نیستی رو همینجوری نگو.. هیراد اصن یه هفته نیس که منو میشناسه که حالا بیاد بخاطر من با اون پسره گلاویز بشه اون بخاطر رابطه‌ی صمیمی که با ارمان داره اینکارا رو میکنه بخصوص حالا که همسایه هم شدیم یه جورایی با، بابا هم چشم تو چشمه - حالا هرچی اگه تو با تو نمیومد که لبش اینجوری پاره نمیشه - هه خو میخواس نیاد مگه من مجبورش کردم؟ - دیوونه با خاطر اینکه اتفاقی نیافته با تو اومد وگرنه میتونست خعلی راحت با ماشین خودش بره) این وجدان ماهم همچین بد نمیگفتا ولی نمیدونم چرا نمیخواستم حرفاشو قبول کنم(از بس که لجبازی) با صدای داد هیراد دست از کل کل کردن با این وجدان فضولم برداشتم و باختم نگاهش کردم. -با تو بودما.

صدامو بالا بردم و عصبی گفتم: هوایی اقا اینجا چاله میدون نیس که داد میزنیا. این چه طرز حرف زدنه؟ هیراد با خشم دندوناشو روهم فشارداد و درحالی که سعی در پایین آوردن ولم صداس داشت گفت: پرسیدم چی میخوری؟

با حالت قهرمچ دستم و از تو دستش بیرون کشیدم و گفتم: هیچی نمیخوام. هیچیم نمیخورم.

پوزخندی زد که بدجوری رفت رواعصابم و از ماشین پیاده شد و به طرف اب هویج بستنیه راه افتاد..

دست به سینه نشستم و به جلو خیره شدم.. اح اح فک کرده کی شده که اینطوری سر من داد میزنه حالا اونجا به خاطر من با اون پسره دعواش شد دلیل بر این نمیشه که سرم داد بزنه و به من امر و نهی کنه، اصن خودم دلم میخواست برم پایین بستنی بخرم به چه حقی نگذاشت که برم حالا یکم محبت بهش کردم ببین جنبشو نداره.

دست به سینه نشستم و به جلو خیره شدم.. اح اح فک کرده کی شده که اینطوری سر من داد میزنه حالا اونجا به خاطر من با اون پسره دعواش شد دلیل بر این نمیشه که سرم داد بزنه و به من امر و نهی کنه، اصن خودم دلم میخواست برم پایین بستنی بخرم به چه حقی نگذاشت که برم حالا یکم محبت بهش کردم ببین جنبشو نداره.

با فکر شیطانیم لبخند دندون نمایی زدم و گفتم: اصن واسه چی من منتظرش وایسام؟

اها!!!!!!!!!!!!!! ..حالا خودش بیاد که حالشم جاببیاد تا دیگه واسه من امر و نهی نکنه ها ها ها(خاک برسرت ایسان، اون با ماشین تو اومد که این وقت شب مشکلی واست پیش نیاد الانم رفته واسه تو بستنی بخره بعد تو میخوای قالش بزاری؟ واقعا خاک تو سرت. - وجدان جان اصن به توچه؟ - حالا از ما گفتن بود)

با صدای بسته شدن در به طرف راست نگاه کردم. اح به خشکی شانس این اومد که.. تقصیر این وجدانس انقده حرف زد نشد به نقشه ی پلیدم برسیم.

بستنی رو با تحکم به طرفم و گرفت و گفت: اینم بستنی.

بی توجه به دستش که همونجور جلوم دراز شده بود ماشین رو روشن کردم و گفتم: منکه گفتم هیچی نمیخوام.

بلند بلند شروع کرد به خندیدن.. با تعجب به طرفش برگشتم و با دهن باز نگاهش کردم.

ما بین خنده هاش گفت: چیه چرا اینچوری نیگا میکنی؟

سری از تاسف براش تکون دادم و ماشین و حرکت دادم.

-ایسان؟

همونطور که به جلو نیگا میکردم جواب دادم: بله جناب شاهد؟

ریز خندید و گفت: اوه مای گاد جناب شاهد!

بعد غش غش زد زیر خنده.

دیگه کم کم دارم ازش میترسم نه به اون وقت که از عصبانیت نمیشد نگاهش کرد نه با حالا که اینطوری غش غش میخنده.. یعنی تو بستنی چیزی بود.

بعد به بستنی که دستش بود نگاه کردم که کاملاً دست نخورده بود.. نههههه نمیتونه از بستنی باشه.

-باشه.. ببخشین که سر تون داد زدم سرکار خانوم ستوده.

ریز خندید ولی سریع خندشو جمع کرد و ادامه داد: به گوشه ای نگه دار تا ترتیب این بستنی هارو بدیم.. اب میشه هاهاهاهاه

با اینکه یه حسی بهم میگفت لجبازی کنم و به حرفش گوش ندم اما یه حس قوی تری میگفت بیخیال.. اون بستنی بیچاره چه گناهی کرده نیگا!!! داره التماس میکنه بری بخوریش.. به بستنی که دست هیراد بود نگاه کردم، اخی چه التماسیم میکنه. (خخخ)

کنار جاده جایی که تقریباً خلوت بود نگه داشتیم و ترمز دستی رو کشیدم.

بستنی رو به طرفم گرفت و درحالی که لبخند رو لب داشت گفت: بفرمایین سرکار خانوووم اینم بستنی خدمت شما.

بستنی رو با تعجب ازش گرفتم و یه تشکر زیرلبی که خودمم نشیندیم ازش کردم که غش غش باز زد زیر خنده، باز با تعجب نگاهش میکردم که میون خنده هاش بریده بریده گفت: م.. یگم.. غی.. ر.. از تعجب ب کردن.. و اعص.. بانی.. بودن.. حالت.. دی.. گه.. هم.. داری...؟

درحالی که بستنی رو از دستش میگرفتم با حالت پرسشی گفتم: چیییی؟؟





وارد خونه شدم و بعد پارک کردن ماشینم رفتم داخل..درحالی که کفشام رو داخل جا کفشی میزاشتم با مامان که داخل اشپزخونه مشغول بود و انگار هنوز متوجه ی حضور من نشده بود،سلام کردم..

ارشام با سلام من از روی کاناپه بلند شد و بدون هیچ حرفی رفت تو اتاقش...اووووووف، اقا هنوز قهره..

مامان درحالی که ملاقه بدست از اشپزخونه بطرفم میومد گفت:سلام...تا الان کجا بودی؟

اوه مامان چه خشن شده ها..نگاهی به ساعت انداختم ساعت نزدیک 10 بود،واقعا حق داشت که اینطوری صحبت کنه و میدونم اشتباه از من بود که خبرش نکردم که بیشتر تو شرکت میومم..

-اجازه هست برم لباسامو عوض کنم و پیام؟

با ملاقه به طرف اتاقم اشاره کرد و با تحکم گفت:سریع

به طرف اتاقم رفتم و لباسم رو با یه تک پوش صورتی و یه شلوار سه ربع سفید عوض کردم و موهامو هم ازادنه رو شونم رها کردم و از اتاق بیرون اومدم که اومدنم همزمان شد با بیرون اومدن ارشام از تو اتاقش اما همچنان بی توجه به من به طرف اشپزخونه رفت..اییییش حالا چه دست پیش هم گرفته...عوض اینکه بیاد عذرخواهی کنه به خاطر شوخی اونشبش واسه من چه قهریم کرده..

روی کاناپه جلوی مامان نشستم و کل ماجرا رو بی هیچ سانسوری تعریف کردم،مامان هنوز واسه خبر نکردم ناراحت بود میگفت هرچی هم به گوشیم زنگ زده جواب ندادم اخه اکثرا توی شرکت رو سایلنت میزارمش انگار امروز یادم رفته بود که از رو سایلنت بردارم..رفتم کنار مامان نشستم و دستم رو ابراز احساسات حلقه کردم و خودمو بیشتر بهش نزدیک کردم و بالاخره از دلش دراوردم...

بعد اومدن بابا و چیدن میز شام اتفاق خاصه دیگه ای نیافتاد و اینکه اقا ارشام همچنان با من قهر تشریف داشت..

بعده شام یهو دلم واسه پگاه تنگ شد بهش یه اس زدم با این مضمون "بیداری؟"

دودیکه بعدش تلفنم زنگ خورد..شماره پگاه بود..

صدای شاد و پرانرژی پگاه تو گوشم پیچید.

-سلام بر ایسان خانوم ستوده.

-وعلیکم السلام بر پگاه خانوم پناهجو.

-چیشده یادی از ما کردی خانووووم؟

خنده ی کوتاهی کردم و گفتم:وا مگه من مته توام که دوستم و فراموش کنم؟

-واه واه خوبه والا..حالا خوبه من اگه زنگ نزنم یکسالم بگذره تو زنگ نمیزنیا.





به محض وارد شدنم به داخل شرکت خانم کوشا از روی صندلیش بلد شد و با صدای بلند سلام داد..

با قدم های اروم که سعی میکردم صدای پاهام شنیده نشده به طرفش حرکت کردم و با دست بهش اشاره کردم که بی سروصدا بشینه. خانوم کوشا هم با چشمای گرد شده نشست و کمی به طرف من خم شده و با لحن ارومی پرسید: اتفاقی اقتاده خانوم مهندس؟

منم مته خودش سرمو جلوتر بردم و اهسته جواب دادم: نه.. چیزی نشده.. به کارتون برسین خانم.

خانوم کوشا دوباره از روی صندلی بلند شد و با صدای بلند گفت: چشم خانوم ستوده.

وای خدایا!!!!!! چرا اینقدر این خنگه..

انگشت صوابم رو روی بینیم گذاشتم (به معنی ساکت) و با اون یکی دستم اشاره کردم بشینه.

خانوم کوشا هم سرتکون داد و بی سروصدا نشست.. چندقدمی بیشتر نرفته بودم که دوباره به سمت میزش حرکت کردم. به طرفش خم شدم و با صدای اهسته که سعی داشتم باقی کارکنان متوجه ی ورود من در این ساعت نشند پرسیدم: آقای مهندس اومدن؟

خانوم کوشا با لحنی که انگار صدای منو اصن نشنیده بود پرسید: چی خانوم ستوده؟

با صدایی کمی بلندتر پرسیدم: میگم آقای شاهد اومدن شرکت؟

خانوم کوشا باز گنگ پرسید: بله؟؟؟؟

دیگه داشتم کفری میشدم.. راست ایستادم و با صدای بلند گفتم: خانوم کوشا شما شنواییتون مشکل داره خانوم؟

با صدایی بلندتر از قبل و عصبانی گفتم: پرسیدم آقای شاهد اومدن شرکت؟

خانوم کوشا هل زده درحالی که سرش رو هم تکون میداد جواب داد: بله.. جناب مهندس دوساعتی میشه که تشریف آوردند.

- شما با من کاری داشتین خانم ستوده؟

با صدای هیراد به پشت سر برگشتم.. کاملاً جدی درکنار چارچوب در اتاقش ایستاده بود و دستاش هم تو جیب شلوارش بود..

یه بلوز سفید با یه شلوار جین تنگ سورمه ای پوشیده بود و یه کربات سورمه ای هم بسته بود.... مثل همیشه خیلی شیک.

ای خا!!!!!! اک عالم... حالا بیا و درستش کن.. همش تقصیر این خانم کوشا بود که انقدر خنگ بازی در آورد.. بیا!!! انقدر سروصدا کردیم فهمید اومد بیرون... اووووووف

به خودم مسلط شدم و با لحن خشک و سرد جواب دادم: خیر.. کسی با شما کاری نداشت..

و بعد بدون اینکه اجازه‌ی صحبتی بهش بدم به طرف اتاقم راه افتادم..

کارای عقب‌مونده‌ی زیادی داشتم که برنامه‌ریزی کرده بودم تا امروز تموم بشند اما از اونجایی که صبح هم دیر تر از هرروز اومدم شرکت و حدس می‌زدم که نشه تا امروز تمومشون کنم پس تصمیم گرفتم که نهارو سریع توی اتاقم بخورم و به همین دلیل به آقای فضلی گفتم که نهارو بیاره توی اتاقم.

سخت مشغول بودم که تقه‌ای به درخورد.

-بفرمایین داخل.

پشت سیستم بودم و هیچ دیدی به در ورودی نداشتم.. همونجور که مشغول مرتب کردن نقشه‌ها بودم گفتم: ممنون آقای فیضی. بزارینش روی میز.

عینکم رو از روی چشمام برداشتم و سرمو از پشت مانیتور بیرون اوردم که با دیدن هیراد که ظرف غذا دستش بود متعجب شدم..

همونطور با تعجب به ظرف غذا‌ی توی دستش خیره شده بودم که جلو اومد و ظرف غذا رو، روی عسلی بزرگ جلوی مبل‌های اداری که روبروی میز من بود گذاشت.. عینکم رو دوباره به چشمام زدم به صندلی تکیه زدم.

-این چیه؟

درحالی که دستهاشو بهم می‌مالید روی صندلی نشست و گفت: قرمه‌سبزی.

-منظورم اینکه اینجا چیکار میکنه؟

هیراد به من زل زد و گفت: خیلی سوال میپرسینا.. میدونستین؟

از پشت میز بلندشدم و به طرفش حرکت کردم و گفتم: آخه واسم جای سواله..

هیراد هم درحالی که قاشق و چنگال رو از داخل نایلون در میاورد گفت: چی واستون جای سواله؟

روی صندلی روبروش نشستم و درحالی که متفکرانه بهش زل زده بودم جواب دادم: اینکه شما کی جاتونو با مستخدم شرکت عوض کردین؟

غذاشو با حوصله‌ی تمام جوید و بعدم قورت داد و جواب داد: باید بگم که بنده شغلمو عوض نکردم.

-پس چرا واسه من غذا آوردین؟

هیراد لبخندی زد و گفت: شما اینجا غیر این غذایی که من درحال نوش جان کردنش هستم غذای دیگه‌ای هم می‌بینین؟؟؟

با شنیدن این حرف روی میز رو نگاه کردم و با دیدن تنها غذایی که هیراد مشغول خوردنش بود از عصبانیت دندون هامو روی هم محکم فشار دادم.. اینم از سوتی سوم در یک روز.

باعصبانیت از روی صندلی بلندشدم و به طرف میز حرکت کردم. دستامو روی میز گذاشتم و ریلکس گفتم: پس اینجا رو با سالن غذاخوری اشتباه گرفتین.

اونم درحالی که درکمال آرامش مشغول خوردن غذا بود بدون اینکه حتی نیم نگاهی هم به من بندازه جواب داد: نه اتفاقا.. باید درمورد پروژه مهرا باهات صحبت میکردم.. دیدم چه وقتی بهتر از الان.. با یه تیر دوتا نشون میزنم، هم غدامو میخورم و هم باشما صحبت میکنم..

-هه.. یعنی انقدر با کمبود وقت مواجه هستین؟

-بلکم بیشتر.

روی صندلی خودم نشستم و دستامو توهم قفل کردم: میشنوم.

دست از غذا خوردن کشید و به طرف من برگشت.

-خب... برای بستن قرارداد من و شما، فردا صبح باید بریم تهران.

-چرا؟

کلافه جواب داد: چراشو اولش گفتم.. برای بستن قرارداد.

-خب مگه از قبل قرارداد بسته نشده؟؟؟

-نه به صورت حضوری.. برای اطمینان بیشتر دوطرف، بهتره که زود تر از بقیه ی کارمندها خودمون بریم تهران.

قاشق و چنگال رو برداشت و درحالی که با غذا بازی میکرد گفت: البته شما مجبور نیستین که بیاین... میتونین همون جمعه با بقیه تشریف بیارین.. منتها من لازم دونستم این موضوع رو به اطلاع شما برسونم.. میان یا کـــه.....

قاطع جواب دادم: میام.. به عنوان مدیر شرکت من هم باید حضور داشته باشم.

هیراد با تعجب پرسید: واقعا؟

-بله.. انتظار داشتین که نیام؟؟

-نه.

موشکافانه بهش نگاه کردم و گفتم: پس این همه تعجب واسه چیه؟

ریلکس جواب داد:هیچی.

-با چی میریم؟

لبخند دندان نمایی زد و گفت:با ماشین من.

-با ماشین شما؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟

با لحنی که رگه های خنده توش بود گفت:میخواین مته دیشب با ماشین شما بریم؟؟؟

هل زده گفتم:نه نه..شما با ماشین خودتون بیاین منم با ماشین خودم..اینطوری خیلی بهتره.

با لحنی جدی گفت:نخیر به ماشین بیشتر نمیبریم.

-اونوقت چرا؟

-واسه اینکه زیر!!!!!!

از روی صندلی بلند شد و گفت:فردا شرکت رو تعطیل میکنم..ساعت 6 صبح هم میام دنبالتون.

-چرا انقدر زود؟

-چون باید حداقل تا ساعت 9 خودمون رو برسونیم..

به طرف در حرکت کرد که صداش کردم-آقای شاهد؟

به عقب برگشت و جواب داد:حرف نباشه خانوم ستوده همینی که گفتم..با ماشین من همون ساعت 6میریم.

باخنده گفتم:ظرف غذاتون رو یادتون رفت اقا.

جدی جواب داد:اونو واسه شما اوردم..من غذامو خورده بودم.

با چشمای گردشده نگاش کردم و گفتم:ولی شما که از اون غذا خوردین!!!

شونه ای بالا انداخت و درحالی که از اتاق خارج میشد گفت:خب شما منو مجبورم کردین .

وا!!!!!!...من همچنان با تعجب به غذاها نگاه میکردم..

چه روز عجیبی بود امروز!!!!!!

بعد شرکت رفتم خونه و ماجرای پیش اومده رو واسه مامان بابا گفتم و اونا هم قبول کردن که من فردا همراه هیواد

برم..



آرشام کوسن روی تخت رو برداشت و به طرفم انداخت و باخنده گفت: دیوونه.. میدونی آخرین باری که اینطوری بغلم کردی کی بود؟

کوسن و تو هوا گرفتم و کنجکاوانه پرسیدم: نه یادم نیست.. کی بود؟

آرشام غش غش خندید و گفت: فکر میکنم 7.8 سال پیش بود

-واقعا؟؟؟

آرشام از روی تخت بلند شد و درحالی که به طرف در خروجی میرفت گفت: اهوم.. توقعم داری دراز نشم!!

به طرف من برگشت و گفت: پاشو بریم شام که روده بزرگه روده کوچیکه رو یه لقمه ی چپ کرد.

از روی تخت بلندشدم و دست به کمر ایستادم و گفتم: شما که شام میل نداشتی آقا!!!!!!

آرشام لپمو کشید و گفت: حالا دارم خــــانوم.

و به سرعت از اتاق رفت بیرون.. اونشب شامو با مسخره بازی آرشام نوش جان کردیم.. منم زودتر خوابیدم که دیر از خواب بیدارنشم.

خدا یا اینجا کجاست؟ چرا انقدر تاریکه؟ من اینجا چیکار میکنم؟

احساس کردم کسی تو اون سیاهی مطلق دستم و گرفت، با وحشت به طرفش برگشتم ولی تو اون تاریکی هیچ چیزی معلوم نبود.. هیچی!

با اینکه هیچ دیدی به صورتش نداشتم ولی گرمی دستاش باعث آرامشم بود انگار که از حس ترسی که چند دقیقه پیش داشتم کمتر شده بود.

-آیسان؟

خدا یا!!!!!!!!!!!!!!!!!!!!!!... اینکه صدای آرمین.. از اینکه صداشو میشنیدم و گرمای دستاش رو مته قبلنا حس میکردم فوق العاده خوش حال بودم. به پشت سر برگشتم.. هرم نفس هاش تو صورتم میخورد عین قبل.. قطره‌های اشک یکی پس از دیگری روی صورتم می غلتید.

-آرمین؟ داداشی؟ اینجا کجاست؟ چرا انقدر تاریکه؟ آرمین من میتروسم.

دستم رها شد دیگه دستای آرمین توی دستام نبود.. هرم نفس هاشو دیگه احساس نمیکردم.. انگار رفته بود...

اینبار بیشتر از قبل ترسیدم.. از ترس به هق هق افتاده بودم ولی نای حرف زدن نداشتم.. مغزم فرمان میداد فریاد بزنم، کمک بخوام، آرمین و رو صدا بزنم ولی نمیشد انگار هیچ رمقی تو وجودم نبود، هیچ توانی نداشتم. زانو هام سست شد همونجا زانو زدم. دستمو روی زمین کشیدم سردی سنگ لرزه به تنم انداخت.. اینبار با دوتا دستام

لمسش کردم.. شبیه یه سنگ قبر بود.. پرتوهای کم رنگ نور از بالای سرم روی قبر و روشن کرد.. چشمام به نور توی اون سیاهی مطلق هنوز عادت نکرده بود.. درست نمیدیدم که روی اون سنگ قبر چی نوشته شده..

بعد از مدت کمی که دیگه چشمام به نور عادت کرده بود به سنگ نگاه کردم.. از چیزی که روی اون حک شده بود رعشه به تنم افتاده.. بهت زده بودم و بی صدا اشک میریختم.. با دستای لرزونم روی اسمی که درست وسط سنگ قبر حک شده بود دست کشیدم و زیر لب زمزمه کردم: ستوده

نه اسمی نه تصویری نه تاریخی... هیچی... فقط نوشته بود ستوده..

پرتوی نور کم رنگ و کم رنگ تر شد و دوباره من موندم و اون سیاهی..

هنوز توانایی ایستادن روی پاهام رو نداشتم. کشون کشون خودمو از روی سنگ قبر عقب کشیدم، با صدای فریاد های یه مرد متوقف شدم... با ترس به اطراف خیره شدم ولی بازم مثه قبل هیچی معلوم نبود.

اینبار صدا بلند تر شد.. خوب گوش دادم تا بلکه متوجه بشم این صدا از کجاست..

صدای ضجه های ارمین تو کل فضا طنین انداز شد..

میخواستم فریاد بزنم اما انگار صدام توی وجودم خفه شده بود. حتی دیگه نای هق هق کردنم نداشتم فقط بی صدا اشک میریختم و توی اون سیاهی دنبال ارمین میگشتم که پیوسته صدای فریادش وجودمو به آتیش میکشوند.

تمام توانم رو جمع کردم و با صدای بلند اسمشو صدا زدم که یهو زیر پاهام خالی شد و با صورت رو زمین افتادم..

عرق سرد تمام صورتم و رو فرا گرفته بود و گلوم به شدت میسوخت.. انگار چیزی روی سرم سنگینی میکرد.. چشمام رو به زور باز کردم.. توی اتاقم بودم و از روی تخت پایین افتاده بودم.. دستمو لبه ی تخت گذاشتم و خودم و به سختی بالا کشیدم و با حالی زار روی تخت نشستم..

در به شدت باز شد و چهره ی مضطرب و نگران مامان بابا که توی چهارچوب در ایستاده بودند نمایان شد.. مامان سراسیمه به طرفم اومد و منو در اغوش کشید و به ارومی کمرم رو نوازش کرد.. ناخود آگاه دونه های اشک روی صورتم راه باز کردند.. از بغل مامان بیرون اومدم و صورتمو پاک کردم.. بابا با صورتی که نگرانی توش موج میزد پایین تخت روبه روی من زانو زد و دستای سردم رو توی دستای گرم و پر امنیتش گرفت.. مامان سراسیمه از کنارم بلند شد و از اتاق بیرون رفت..

بابا دستام و با محبت فشرد و گفت: خواب بد دیدی بابا؟

نای حرف زدن نداشتم، سرم رو به نشونه ی تایید تکون دادم..

به ارومی منو روی تخت خوابوند و پتوی نازکی هم روم کشید..



پیشونیم و بوسید و گفت: چیزی نیست دخترم.. من اینجام.. راحت بخواب عزیزم..

چشمام رو با اطمینان بستم و دستم روهم به صورت قائم روی سرم گذاشتم.. سرم به شدت درد میکرد و بدنم هم کوفته شده بود.. انگار هزار ساله که کار کردم.

مامان گونم رو نوازش کرد و گفت: آيسان مامان؟

چشمامو باز کردم و به صورت نگران مامان خیره شدم.. مامان هم درحالی که یه لیوان شربت دستش بود گفت: مامان جان پاشو این لیوان شربت رو بخور.. حالت بهتر میشه.

به کمک مامان سر جام نشستم و شربت رو جرعه جرعه سرکشیدم.. شیرینی شربت حال رو بهتر کرد..

با صدایی که انگار از ته چاه بیرون میومد از مامان تشکر کردم بعد رو کردم به بابا که دلواپس به دیوار تکیه داده بود و گفتم: حالم خوبه.. نگران نباشین.

دست مامان رو که کنارم روی تخت نشسته بود رو به گرمی فشردم و گفتم: برین استراحت کنین.. من چیزیم نیست.

-مطمئنی؟ میخوای پیشت بمونم؟

-نه مامان جان.. برین راحت بخوابین.

بابا نزدیک تر اومد دست مامان رو گرفت و گفت: پاشو خانوم.. آيسان فردا مسافره باید صبح زود بیدار شه..

بعد هم رو کرد به من و گفت: عزیز بابا اگه چیزی لازم داشتی صدامون کن.

-ممنون بابا.

مامان شب خواب رو خاموش کرد و همراه با، بابا از اتاق خارج شد.. دو دستم رو زیر سرم گذاشتم و به سقف خیره شدم.

به ندرت خواب میدیم ولی اغلب خوابایی که می دیدم تعبیر میشد و این منو خیلی میترسوند... خوابی که دیده بودم رو مرور کردم با یاد آوری ضجه های ارمین و اون سنگ قبری که فامیلی من روش حک شده بود تنم لرزید.. سعی کردم بهش فکر نکنم.. انشاءالله که خیره..

مثل همیشه دمر روی تخت دراز کشیدم . خواب از سرم پریده بود و سرم هم درد میکرد.. چند دقیقه ای گذشته بود که آلام گوشیم به صدا دراومد.. گوشیه که روی میز کنار تخت گذاشته بود برداشتم و به صفحه اش خیره شدم که ساعت 5 صبح رو نشون میداد.. چراغ خواب رو روشن کردم ، حوله رو برداشتم و پریدم تو حموم.. بعد از یه دوش نیم ساعتی بیرون اومدم یه تاب دکلمه ی یاسی رنگ ساده با یه شلوارک مشکی پوشیدم و موهام رو هم طبق معمول آزادانه دورم رها کردم که خودشون خشک بشند.. سرم کمی بهتر شده بود.. از اتاقم بیرون اومدم.. هوا

هنوز تاریک بود و مامان ایناهم هنوز بیدار نشده بودند و پاورچین پاورچین به طرف اشپز خونه حرکت کردم...  
خامه و مربا البالو رو از یخچال بیرون اوردم و یه ساندویچ خامه و مربا گرفتم و دوباره پریدم تو اتاقم.. ساندویچ رو  
تو کیف دستی چرم مشکیم گذاشتم گوشیم رو هم از روی تخت برداشتم و شوت کردم تو کیف و زیپشو  
بستم، هرچی که لازم بود رو از قبل اون تو جاداده بودم.

جلوی آینه ایستادم و یه کم کرم پودر به صورتم زدم.. با دقت خط چشمی کشیدم و مژه های بلندم رو هم خوب با  
ریمل حالتشون دادم که چشمام رو دوبار قبل جذاب کرده بود و آرایشم رو با یه رژخوش رنگ آلبالویی کامل  
کردم.

شلوار دم پای مشکی با مانتوی مشکیم که بلندیش تا دو وجب زیر زانو میرسید و بالاتنه اش تنگ و پایین تنه اش  
هم حالت کلوش بود رو تنم کردم. پایین مانتو طرح های خوشگل طلایی نقش بسته بود که با نگین های ریز طلایی  
تزیین شده بود و روش هم یه پارچه ی حریر مشکی میخورد. مانتوی فوق العاده شیکی بود و به تن من هم خلی  
میومد.. شال مشکیم که دمش نوار طلایی رنگی کار شده بود رو روسرم انداختم و اخر دست هم با اسانس خوشبوم  
طبق معمول دوش گرفتم..

کیفمو رو دوشم انداختم.. نمیخواستم با کشیدن چمدون روی زمین و صدایی که ایجاد میشه مامان اینا رو بیدار  
کنم به همین خاطر چمدون رو به سختی بلند کردم و از اتاق خارج شدم... نیمه های راه چمدون رو روی زمین  
گذاشتم و کمرم رو راست کردم و میخواستم دوباره چمدون رو بردارم که با صدای آرشام به پشت سر برگشتم.

- داری میری؟

دست به کمر نگاهش کردم و گفتم: سلام به روی نشستت.

- سلام صبح بخیر

- صبح شماهم بخیر.. بله دارم میرم.

ارشام سرش رو با حالت خنده داری خاروند و گفت: مگه نگفتی ساعت 6 باید بری؟؟

پشتم و بهش کردم و همونطور که چمدون رو دوباره بلند می کردم گفتم: چرا دیگه.

- الان ساعت 6 و نیمه که!!!!

یهو چمدون از دستم ول شد که افتادنش رو پارکت ها باعث ایجاد صدای بلندی شد.. با تعجب به ساعت خیره  
شدم که به قول آرشام ساعت 6 و نیم رو نشون میداد.

صدای آیفون تصویری باعث شد چشم از ساعت بردارم و به صفحه ی اون که چهره ی عصبانی هیراد رو نشون  
میداد خیره بشم.

آرشام با تعجب به طرف من برگشت و گفت: عه!!!! اینکه هیراده..

- پس توقع داشتی کی باشه؟؟

- تو که گفتی با شریک آرمان میری.

دستم رو به کمرم زدم و گفتم: خب شریک آرمان همینه دیگه.. هیراد شاهد.

آرشام همچنان متعجب به صفحه‌ی آیفون خیره شده بود که کلافه گفتم: آرشام چمدون منو ببر منم سه سوتنه اومدم.

آرشام پوووووووفی کرد دستی به لباسش کشید و به طرف من اومد و دسته‌ی چمدون رو بالا آورد و چمدونو روی زمین کشید و از در خارج شد.. با حالت دو به طرف اشپزخونه دویدم یه بطری اب معدنی خنک از تو یخچال برداشتم و با سرعت در جا کفشی رو باز کردم و یه جفت کفش مشکی جیر ساقه یه تیکه‌ی 10 سانتی رو پام کردم و از خونه خارج شدم.. خودم رو به دم در رسوندم هیراد مشغول جا دادن چمدون من تو صندوق عقب ماشینش بود.. ماشینش یه تویوتا کمری سفید بود که اغلب برای اومدن به شرکت سوارش میشد، شنیده بودم یه بوگاتی مشکی هم داره که برای مجالس رسمی از اون استفاده میکنه...

ارشام کنارش ایستاده و با خنده چیزی رو تعریف میکرد..

به طرفشون حرکت کردم و سلام دادم.. هیراد سرش رو بالا آورد و بعد از کمی مکث جوابم رو داد.

مثل همیشه خیلی رسمی یه پیرهن سفید و کت شلوار خوش دوخت مشکی با یه جفت کفش ورونی مشکی پوشیده بود.

بعد از گذاشتن چمدون داخل صندوق آرشام رو بغل کرد و کنار اومد تا من هم با آرشام خدافظی کنم.. آرشام هم بی وقفه خودشو تو آغوشم انداخت بعد از چند دقیقه که دیدم خیال جداشدن از من رو نداره از خودم جداش کردم و با خنده گفتم: آرشام خان سفارشی نداری؟ چیزی نمیخوای؟

لبخند دندون نمایی زد و گفت: زنگ میزنم تلفنی سفارش میدم.. نگران نباش..

سری از تاسف تکون دادم و گفتم: باو شه.. از نگرانی دراومدم.

هیراد از پشت سر من با خنده گفت: بریم دیگه.. دیر میشه ها.

سپس در سمت راننده رو باز کرد و سوار شد، منم بعد از اینکه دستی برای آرشام تکون دادم در عقب ماشین رو باز کردم سوار شدم.. برخلاف تصورم که فکر میکردم هیراد با این کارم مخالفت میکنه درکمال تعجب بدون توجه ماشین رو به حرکت درآورد به انتهای کوچه که رسید بوقی برای آرشام که هنوز دم در ایستاده بود زد و از کوچه خارج شد..

هنوز خیلی از خونه دور نشده بودیم که ماشینو یه گوشه نگه داشت و به طرف من برگشت و گفت: من راننده شخصیتون نیستم خانوم ستوده..

پوز خندی زدم و از ماشین پیاده شدم و در ماشین رو با شدت بهم کوبیدم و راه خونه رو در پیش گرفتم..

هیراد کلافه تر از قبل از ماشین پیداشه شد و دنبال من راه افتاد.. با عصبانیت به طرفش برگشتم و گفتم: چیه؟؟؟ دنبال من راه افتادین که چی؟؟؟

- کجا دارین میرین؟

- میرم ماشین خودمو بیارم.. مشکلیه؟؟؟

کلافه دستی تو موهاش کشید و گفت: قرار شد با ماشین من بریم..

- من همچین قراری نداشتم.

دوباره به راهم ادامه دادم که از پشت کیفم رو کشید..

- از حرف من ناراحت شدین؟

با گستاخی تو چشماش زل زدم و گفتم: عددی نیستی که حرفت ناراحتم کنه.. من برای خودم ارزش قائلم.. دست به سینه نمیشینم که هرکی هرچی که دلش میخواد بارم کنه... هه... برو اقا.. برو با ماشین خودت بیا..

- میشه بفرمایین من چی بار تون کردم؟؟

- من هرجایی که دلم خواست میشینم و اینکه شما با عقب نشستن من بهتون احساس راننده‌ی شخصی دست میده مشکل خود تونه نه من..

هیراد با صدایی که سعی در کنترل کردن خشمش داشت گفت: حییف که به ارمان قول دادم از خواهرش مثله خواهر خودم مراقبت کنم وگرنه خوب میدونستم این زبون تو رو چجوری کوتاه کنم..

پوز خندی زدم و گفتم: هه.. آرزو بر جوانان عیب نیست جناب..

با تحکم گفت: سوار شو

خودش به طرف ماشین حرکت کرد.. من هم بعد از کمی مکث خیلی ریلکس به طرف ماشین حرکت کردم و در عقب رو باز کردم و با ناز سوار شدم..

خیلی خسته بودم به خصوص که دیشب هم نتونستم راحت بخوابم به همین خاطر سرم رو به صندلی تکیه دادم چشمامو راحت بستم و به خواب نازی فرو رفتم..

چشمامو به آرومی باز کردم و به اطراف نگاهی انداختم. حالم هیچ خوب نبود سردردم دوباره برگشته بود و بدنم یخ کرده بود از همه بدتر حالت تهوع هم داشتم.. هیراد عینک دودی به چشم داشت و به جاده زل زده بود و هنوز متوجه ی بیدار شدن من نبود.

با عجز صدایش کردم.

-هیراد؟؟؟

با نگرانی به عقب برگشت و با دیدن حال من به سرعت کنار خیابون ماشین رو متوقف کرد. به محض متوقف شدن ماشین خودمو پرت کردم بیرون و شروع کردم عق زدن. چیزی بالا نمیوردم فقط بیخودی عق میزدم..

دیگه از بس عق زده بودم گلوم درد گرفته و بود و توانی برام نمونده بود که هیراد زیر شونه هام رو گرفت و کمک کرد و روی صندلی جلوی ماشین نشستم خودش هم سوار شد.

کلافه پرسید: صبحونه خوردی؟؟؟؟

با صدایی که انگار از ته چاه بالا میومد جواب دادم: نه.

دستای سردم تو دستاش گرفت.. گرمی دستاش باعث میشد دیگه نخوام دستامو از تو دستاش بیرون بکشم، از درون داغ شده بودم ولی بدنم همچنان مته یه تیکه یخ، سرد بود. دستمو رها کرد و با نگرانی گفت: فشارت افتاده.. چی میخوری برات بگیرم؟

بی حال به طرف کیفم که رو صندلی عقب بود اشاره کردم و گفتم: یه ساندویچ تو کیفم دارم.. ممنون.

شتاب زده کیف رو به دستم داد و منتظر نگام کرد.. بی جون ساندویچ رو از تو نایلون درآوردم و شروع کردم به خوردن. بعد تموم شدنش از توی فلاسکی که کنار دستش بود یه لیوان چایی ریخت و به دستم داد و مجبورم کرد تا تهش بخورم.

بعد از اینکه مطمئن شد حالم بهتر شده دوباره حرکت کرد.

\*\*\*\*\*

خودم رو روی تخت انداختم و یکی یکی دکمه های مانتوم رو باز کردم شالم از سرم افتاده بود. دستمو زیر موهام بردم و با یه حرکت کیلیپس رو از سرم درآوردم که باعث آزاد شدن خروار موهای زیتونی رنگ لختم شد.

قرارداد به خوبی پیش رفت و ما بعد از دیدن زمین و خوردن ناهار حدودا ساعت 4 عصر بود که به هتل اومدیم. هتلی زیبا و شیک بود که گویا هیراد از قبل اینجارو رزرو کرده بود. از فردا عصر بقیه هم میرسیدند و برای یکشنبه شب ما بلیط برگشت داشتیم.

از روی تخت بلند شدم و لباسم رو با یه تاپ مشکی ساده و شلوارک سفید عوض کردم و دوباره روی تخت دراز کشیدم و به سقف خیره شدم و به اتفاق های امروز فکر کردم به خوابی که دیشب دیده بودم و هنوز هم ذهنم درگیرش بود. به چهره ی نگران هیراد موقعی که حالم بد بود و اون گرمی دستاش که حتی برای یک لحظه هم که بود به من آرامش داد فکر کردم که کم کم چشمم گرم شد و به خواب رفتم.

با احساس درد بدی از خواب بیدار شدم.. دولا دولا به طرف دستشویی رفتم.

ووووووووویییی \_\_\_\_\_ه!!!!!!!!!!!!!!!!!!!!!!!!!!!!!!!!!!!!!!مگه الان موقع اش بود؟؟!!

خاک برسرم شد من این موقع شب پد از کجا بیارم اخه؟؟

ساعت 10 شب بود و از همه مهم تر حال داروخونه رفتن رو هم نداشتم پس سعی کردم که حداقل تا فردا صبح طاقت بیارم. روی تخت نشستم ، بالشت رو بغل کردم از درد به خودم فشارش دادم.. هر لحظه دل دردم بیشتر میشد. فایده ای نداشت مته اینکه این دل درد قصد تموم شدن نداشت.. بالشت رو روی تخت گذاشتم و به سراغ چمدونم رفتم.

شلوارم رو با یه شلوار نخی مشکی عوض کردم و پانچوی مشکیم رو هم تنم کردم و یه شال مشکی هم رو سرم انداختم. گوشی و کیف پولم و کلید اتاق رو برداشتم و همچنان دولا دولا به طرف در خروجی حرکت کردم. داشتم درو می بستم که با صدای هیراد به پشت سرم برگشتم.

-جایی تشریف میبرین؟

اتاقش دقیقا روبه روی اتاق من قرار داشت . دست به سینه به در اتاقش تکیه زده بود و منتظر جواب سوالش بود.. صاف ایستادم و هول زده گفتم:.. نه.. نه.. نه.. جایی نمیخوام برم.

باشه ای گفت و میخواست دوباره به داخل برگرد که...

-هیراد جان.. من دیگه باید برم ولی فردا باز می بینمت.

هیراد به پشت سرش برگشت و دختری که در حال بیرون اومدن از داخل اتاقش بود رو درآغوش گرفت و با لبخند گفت: باشه هلیا جان.. فردا می بینمت.

چشمم بین اون و دختری که کنارش ایستاده بود در حال نوسان بود که دختره انگار تازه متوجه ی حضور من شد. از بغل هیراد بیرون اومد و با یه لبخنده گله گشاد به من که شک زده بهشون نگاه میکریم ، خیره شد و روبه هیراد گفت: این خانوم خوشگل رو معرفی نمیکنی؟

قبل از اینکه هیراد حرفی بزنی خودمو جمع و جور کردم و خیلی جدی و سرد رو به دختره گفتم: من آيسان ستوده هستم.. در حال حاضر شریک آقای شاهد.

دختره جیغ بلندی کشید و خودش تو بغلم انداخت و منو به خودش فشار داد که دلم یهو تیر کشید. با صدایی که پراز انرژی بود گفت: پس آيسان خانوم شمایی!!!؟

از خودم جداش کردم و با یه لبخند کاملا کذایی گفتم: بله.. چطور؟؟

در حالی که هنوزم یک ابراز احساسات بود و فاصله اش باهام خیلی کم بود لبخند دندون نمایی زد و گفت: هیچی.. همینجوری پرسیدم.. اجازه بده که خودمو معرفی کنم.. من هـ..

تلفنش زنگ خورد بدون اینکه جملش رو تکمیل کنه با یه عذرخواهی از ما کمی دورتر ایستاد و تلفنش رو جواب داد.. حالا فرصت بیشتری برای آنالیزش داشتم. دختره لاغراندازی بود و قدش هم حدودا 10 سانتی از من کوتاه تر بود. صورتی کشیده ی سفیدی داشت که چشمای مشکیش جذاب ترش کرده بود. بینی کوچیک و روفرمی داشت و لب و دهنش هم خیلی کوچیک و ظریف بود. درکل میشد گفت دختر جذاب و تو دل برویی بود. ولی نمیدونم چرا ازش خوشم نمیومد... شاید به خاطر این بود که اونو کنار هیراد دیدم... نمیدونم.. یعنی به خاطر این بود؟؟؟ سعی میکردم خودم رو متقاعد کنم که به خاطر این نیس و عقلم برای درکش به قلبم التماس میکرد.

-طوری شده؟ رنگت بدجوری پریده!!!

چشم از دختره بود برداشتم و به هیراد که کنجکاوانه به من خیره شده بود نگاه کردم و سرد جواب دادم: نه... طوری نشده.

واقعا این همه سردی از کجا میومد؟؟

هیراد که از این همه سردی جا خورده بود مثل خودم سرد و جدی جواب داد: اوکی .

و بی تفاوت به هلیا خیره شد.

هلیا بعد از قطع کردن تلفنش سراسیمه به طرفمون اومد و روبه من گفت: آيسان جون خوش حال شدم از اینکه دیدمت و امیدوارم که بازم ببینمت.

دوباره لبخندی کذایی تحویلش دادم و گفتم: هم چنین.

دختره بعد از خداحافظی به طرف آسانسور حرکت کرد. من هم بیش از این موندن رو در اونجا صلاح ندونستم و درحالی که دستم رو از درد زیاد روی شکمم گذاشته بودم به طرف آسانسور رفتم و دکمه ی همکف رو فشار دادم.

با حرص دستم رو مشت کردم و گفتم: آقا یعنی چی؟ من الآن 10 دقیقه است اینجا معطلم.. پس چرا این ماشین نمیاد؟

کارکن هتل شرمنده گفت: اجازه بدین زنگ بزنم به یک آژانس دیگه.

عصبی تر از قبل بهش توپیدم: نخیر.. دیگه لازم نکرده.

به معنی واقعی کلمه، اون روی سگیم بالا اومده بود و دلم میخواست یکیو بگیرم تا حد مرگ بزنم.. دل دردم لحظه به لحظه بیشتر میشد و طاقتم تموم شده بود.. میخواستم همونجا بشینم و زار زار گریه کنم.. کاش ماشینمو آورده بودم خداااa

دولا دولا به طرف در خروجی هتل حرکت کردم که دستی روی شونم نشست و منو به طرف خودش برگردوند یه لحظه توی چشمای به رنگ شیش غرق شدم ولی خیلی سریع نگامو از تو چشماش چرخوندم و به زمین خیره شدم..

-چرا نمیگی با این حال کجا میخوای بری؟

تو صدات تحکم نبود، سردی نبود، یه جور التماس بود یا شاید هم یه جور نگرانی که سعی میکرد پنهانش کنه.. ناخودآگاه منم اروم شدم دیگه اون درموندگی و اضطراب قبل رو نداشتم.. انگار که با لحنش خدای آرامشی بود که بهم سرازیر شد.. آب دهنمو قورت دادم و اروم جواب دادم: باید برم داروخونه.

اینبار نگران تر از قبل پرسید: این وقت شب داروخونه براچی؟؟؟

از خجالت سرخ شدم و سکوت کردم.. جوابی نداشتم بگم.. چی میتونستم بگم آخه..

سکوتم رو که دید اینبار سمج تر از قبل پرسید: آیسان؟؟؟

-\_\_\_\_\_بله؟

باخنده گفت: چرا سرخ شدی دختر خوب؟؟ ندیده بودم تا حالا اینجوری لپات گل بندازه.

صورتتم رو برگردوندم بلکه از زیر نگاه گرمش خلاص بشم.

همینجا باش.. الان ماشینو میارم.

با رفتنش نفسی از سر آسودگی کشیدم و به رفتنش چشم دوختم.. چرا همیشه درمقابلش کوتاه میومدم؟ چرا انقدر نگاهش، حرف زدنش برام دلنشین شده بود؟ چرا وقتی اون دختره رو کنارش دیدم انقدر بهم ریختم؟ چی به سر من اومده؟ چی به سر اون آیسان مغرور اومده؟ آیسانی که هیچکس اجازه ی وارد شدن به محوطه ی اون رو نداشت، آیسانی که سردیش تا فرسنگ ها رو به قندیل تبدیل میکرد.. چرا گرمی لحن این مرد اونو داغ میکنه؟ یعنی میشه که یه روزی جواب همه ی این سردرگمی هام پیدا بشه؟؟!!

آهسته به طرف ماشین رفتم و سوار شدم.. هیراد هم بلافاصله راه افتاد. چون بدن ضعیفی داشتم اکثر مواقع دل درد های شدید می گرفتم ولی این دیگه اوج بدشانسیم بود که تو این وضعیت باید اینطور بشم.. سعی میکردم به دردم غلبه کنم ولی موفق نبودم.. دیگه خجالت رو گذاشتم کنار و از درد به خودم می پیچیدم و بی صدا اشک میریختم.



و در آخرین لحظه چهره‌ی وحشت زده‌ی هیراد و صداهایی گنگ که انگار اسمم رو صدا میزد رو شنیدم و از حال رفتم.

\*\*\*\*\*

لای چشمام رو به سختی باز کردم. همه جا تار بود و درست چیزی مشخص نبود.. بعد از کمی پلک زدن در اولین نگاه هیرادو دیدم که کنار تختم نشسته بود و سرشو کنار دستم روی تخت گذاشته بود به نظر میرسید که خواب باشه. متوجه‌ی سرمی که به دستم وصل شده بود شدم.. کمی خودم رو بالا کشیدم و سعی کردم بشینم که هیراد سرش رو بلند کرد و با یه لبخند روی لبش روبه من گفت: عه!!!! بلندشدی خانوم مهندس؟؟؟؟

بی حال پرسیدم: اینجا کجاست؟؟؟

-بیمارستان.

-بیمارستان واسه‌ی چی؟؟؟؟؟؟ منکه حالم خوبه!!!

هیراد از روی صندلی پاشد و گفت: بهههله الان خوبه.. ولی دیشب نبود.

دیشب؟؟؟؟ یعنی من از دیشب تا حال اینجام؟ با یاد آوردی اتفاق های دیشب و اینکه ممکنه دکترا یا هرکسه دیگه ای درمورد وضعیت من چه حرفی به هیراد زده باشند از خجالت سرخ شدم.

هیراد کمی زل زد به چهره‌ی من و بعد باخنده گفت: باز که سرخ شدی!!!! من میرم دکترو خبرکنم.

چند دقیقه بعد هیراد همراه باخانوم میانسال خوشرویی که روپوش سفیدی به تن داشت وارد شد. سلام کردم که با گرمی جواب داد و شروع کرد به معاینه کردن من، بعد هم چیزی روی برگه‌ی ای که دستش بود نوشت و روبه من گفت: دخترم خوب شوهر تو ترسوندیا.

با تعجب به دکتر نگاه کردم و گفتم: شوهر.....رم.....؟؟؟؟ کدوم شوهرم؟؟؟

هیراد دستپاچه شده بود و شروع کرد الکی الکی سرفه کردن..

دکتر زد زیر خنده و گفت: مگه چندتا شوهر داری؟

به هیراد اشاره کرد و گفت: ایشونو میگم دیگه.. مگه شوهرت نیست؟

-نهههههههههه..

هیراد هول زده گفت: نامزدشم.

سپس لبخند دندون نمایی زد و ادامه داد: هنوز شوهرش نشدم.

دکتر سری تکون داد و گفت: که اینطور.. به هر حال میتونی کارای ترخیصت رو انجام بدی و بری خونه.

هیراد از دکتر تشکر کرد ولی من همچنان متعجب به هیراد زل زده بودم.

بعد از مرخص شدنم و گرفتن دارو هام بی حرف شونه به شونه ی هیراد راه میرفتم و به اتفاق امروز و حرف های آخر دکتر فکر میکردم.. آخه چه دلیلی داشت که هیراد خودشو نامزد من معرفی کنه؟ یعنی اون؟؟؟ یعنی اونم نسبت به من بی حس نیست؟؟؟ و!!!!!! مگه من به اون حسی پیدا کردم؟؟؟ یعنی نگرانی اون به خاطر خود من بوده یا به خاطر حس مسئولیتی که به دلیل دوستی با آرمان داره؟؟؟ اح چرانمیفهمم چمه!!!!؟؟؟

توی راه هتل هیراد کیک و آبمیوه خرید و مجبورم کرد که همشو بخورم... بعدم ازم خواست تا برای ناهار بیرون بریم که من در جوابش حرفی نزدم.

نایلون مشکی داروهارو به طرفم گرفت و گفت: اگه حالت دوباره بد شد خبرم کن... باشه؟؟؟؟

خجالت زده سرم رو پایین و گرفتم. لب تر کردم تا بابت همه چی ازش تشکر کنم که باز سرو کله ی همون دختره دیروزی پیدا شد.. تاز از آسانسور پیاده شده بود و یه پسر بچه ی تقریبا 7-8 ماهه رو هم در بغل داشت.. از همون فاصله پر انرژی روبه ما سلام کرد.. نفسم رو عصبی بیرون دادم و قبل از اینکه به ما برسه با عجله نایلون رو از دست هیراد گرفتم. زیر لبی تشکری کردم و داخل اتاقم شدم، درو بستم و همونجا پشت در نشستم... نمیدونم چرا ولی بودنش کنار هیراد حالم رو بد میکرد..

صداها شون رو از پشت در میشنیدم.

هلیا: عه!!!! چرا با این عجله رفت؟؟؟؟

تعجب تو صدای هلیا به راحتی قابل تشخیص بود.

-نمیدونم.. احتمالا خسته بود رفت استراحت کنه.

-آهان.

- حالش بهتر شد؟

-آره فکر کنم بهتره..

بعد از کمی مکث هیراد گفت: هی هلیا؟؟؟ کجایی؟ بیابیم داخل.. چرا اینجا ایستادی؟

-فک میکنم گوشیم رو تو ماشین جا گذاشتم.. من میرم برش دارم توهم آوید رو ببر داخل من برم گوشیه بردارم و پیام..

- عه... انگار خوابه که.

-آره همین الان تو راه خوابید.. مواظب باش بیدار نشه که نحس میشه.



-رستوران دیگه.

-به چه مناسبت؟

-به مناسبت روز درخت کاری.

به صورتش زل زدم..هیچ ردی از خنده توش نبود..کاملا جدی

-منو نسخره میکنی؟؟؟

-دقیقا.

پقی زد زیر خنده..

خندیدنش ناخداگاه لبخندی روی لبام نشوند و که البته از چشم هیراد دور نمودند و با شیطنت خاصی که توی صدایش بود گفت:دیگه خندیدی...حالا میای؟؟؟

لبخندم رو به زور جمعش کردم و جدی گفتم:نه...نمیام.

داشتم درومی بستم که پاشو لای در گذاشت و مانع از بستن در شد.

-میشه پاتو برداری؟

ابرویی بالا انداخت و گفت:نچ نمیشه.

انقدر از دستش عصبی و بودم که درو با شتاب بهم زدم که فریادی کشید و پاشو عقب برد.

یک آن از کرده ی خودم پشیمون شدم و هول زده گفتم:واییییی..ببخشین..چیزی که نشد؟؟؟؟

هیراد لبخند شیطونی زد و گفت:نه طوری نشد..بیخیال..میای دیگه؟؟؟

پوووووفی کردم و گفتم:بینم چی میشه.

لبخندی از سر رضایت زد و گفت:پس من لابی منتظر میمونم.

و قبل از اینکه اجازه ی هر حرفی رو به من بده به طرف آسانسور حرکت کرد.

\*\*\*\*\*

بین رفتن و نرفتن مردد بودم..

جلوی آینه آماده ایستادم.. به خودم تو آینه خیره شدم..

مانتوی بلند مشکی پوشیده بودم که بلندیش تا پایین تر از زانوم بود بالا تنش هم تنگ بود و به کت فیروزه ای خیلی قشنگی روش میخور اما پایین تنش حالت کلوش داشت. موهام رو از وسط فرق باز کرده بودم شال مشکی فیروزه ای هم رو سرم انداخته بودم.

شالم رو از سرم درآوردم و لبه ی تخت نشستم و شروع به باز کردن دکمه های مانتوم کردم..

از رفتن پشیمون شده بودم.. باید تا میتونم ازش دوری کنم، باید از خیره شده به اون چشم های مشکی امتناع کنم.. من هنوزم همون آيسانم.. همون آيسانی که غرورش همه چیز شه .. اجازه نمیدم تو قلبم جا باز کنی جناب آقای شاهد..

ندای دلم انگار قصد نبرد با عقلم کرده بود..

زیرلب زمزمه کردم:

تمام معلوم و مجهول هایم را

به زحمت کنار هم می چینیم

فرمول وار،

مرتب و بی نقص

بی عیب و ایراد

اما باز هم به اسم تو که میرسم

منطقم را به چشمان تو میسپارم..

به چشمهایت بگو نگاهم نکنند..

بگو وقتی خیره ات می شوم ، کارشان به کار خودشان باشد..!

نه که فکر کنی خجالت میکشم ها.. نه!

حواسم نیست..

عاشقت میشوم.

\*\*\*\*\*

تقریباً همه ی کارها انجام شد و برای امشب ساعت 11 بلیط برگشت به اصفهان رو داریم البته به استثنای هیراد ، چون اون با ماشین خودش برمیگرده..

تو این چند روز، چندباری با مامان تلفنی صحبت کردم و یک بارهم برای گزارش عملکرد و روند پروژه با آرمان تماس گرفتم که خیلی سرسری به حرفام گوش داد و زودهم قطع کرد. نمیدونم اونجا چه خبره که انقدر سرش شلوغه ولی مطمئنا تا برسم اصفهان یه دل سیر با آرمین گپ میزنم و میپرسم ازش که اونجا چه خبره که آرمان انقدر مشغوله..

دو روزی از روزی که هیراد منو برای ناهار دعوت کرد و من نرفتم میگذره.. فقط سر پروژه میدیدمش ... تو این دو روز باهاش هم کلام نشدم.. سعی میکنم کمتر باهاش روبه رو بشم، کمتر باهاش هم صحبت بشم، کمتر به اون چشمای سیاه خیره بشم.. یه جورایی دارم از روبه رو شدن باهاش طفره میرم.. این روزا، دلم میخواد عاشق باشه.. عقلم میخواد عاقل باشه.. دلم میگه زود باش، عقلم میگه دور باش... احساسم این روزا دوشیفت کارمیکنه و حقوقش رو از من میگیره....

فکر میکنم هیراد از دستم دلخوره.. رفتارش سرد شده.. انگار از دیدش حذف شدم.. اصلا منو نمیبینه.. بهش حق میدم.. من سبکش کردم.. خودمو جای اون میزارم و میبینم اگه یه همیچین برخوردی با من میشد خیلی بیشتر از اینا ناراحت میشدم.. من حتی بهش خبر ندادم که از رفتن پشیمون شدم، خب جای ناراحتی هم داره ولی طبق معمول غرورم این اجازه رو بهم نمیده که ازش عذربخوام یا حرفی درمورد اون روز بزنم....

ساعت 8 شب بود. روی تخت دراز کشیده بودم و کانال های تلویزون رو بالا و پایین میکردم که تقه ای به در خورد. یه شال رو سرم انداختم و به سمت در حرکت کردم، باز کردن در چهره ی مضطرب و نگران همون دختره که فکر میکنم اسمش هلیا بود، درحالی که پسر بچه ای رو در بغل داشت، نمایان شد.

هلیا با صدایی که از بغض میلرزید گفت: سلام

نگران گفتم: سلام.. خوبی؟ چرا انقدر رنگت پریده؟؟؟

بی توجه به سوالم گفت: میشه ازت یه خواهشی بکنم؟؟؟

- خواهش؟؟؟ چه خواهشی؟

- میشه آوید رو نگه داری؟؟؟

- چیشده؟؟؟ اتفاقی افتاده؟؟؟ خیلی نگران به نظر میای!!!

درحالی که دونه ای از اشک روی گوش راه باز کرد گفت: شوهرم... شوهرم تصادف کرده.

یعنی منظورش هیراد؟؟؟ یعنی واسه اون اتفاقی افتاده.. از این تصور بالا رفتن تپش قلبم و لرزش پاهام که انگار توان حمل کردن بدنم رو نداشتن و به خوبی حس میکردم..

بریده بریده پرسیدم: ش..و..هر..ت؟؟؟؟

با غمی که به وضوح توی چشماش معلوم بود جواب داد: آره شوهرم..

هلیا دستش رونوازش گونه روی سر آوید کشید و ادامه داد: من اینجا کسی رو ندارم که آوید رو پیشش بزارم.. فقط خواهر شوهرمه که اونا هم چند روزی هست که مسافرتن.. هیراد هم زودتر از من رفته بیمارستان..

اب دهنم رو قورت داد و پرسیدم: میشه بپرسم با اقای شاهد چه نسبتی داری؟؟؟

- مگه هیراد بهت نگفته؟؟؟

- نه.

پوز خندی زد و گفت: پس بگو چرا انقدر از من بدت میاد!!!

گنگ پرسیدم: بله؟؟؟ متوجه ی منظورت نمیشم.

لبخندی زد و گفت: منظور خاصی نداشتم عزیزم... من خواهر هیراد هستم.. اون روز میخواستم خودمو معرفی کنم که فرصت نشد..

دیگه از اون نگرانی و دلهره ی چند دقیقه قبلم خبری نبود.. خوشحال بودم از اینکه هیراد چیزیش نیست.. حس خوشایندی تمام وجودمو دربرگرفت که ناخداگاه لبخند گله گشادی رو روی لبام آورد.

دستم رو برای بغل کردن آوید که معصومانه تو بغل هلیا خوابیده بود دراز کردم..

هلیا با خوشحالی گفت: این لطفت رو هیچ وقت فراموش نمی کنم. با تعریف هایی که ازت شنیده بودم فرد مورد اعتماد من تو این لحظه فقط تو بودی.. ممنونم ازت..

آوید رو در آغوش گرفتم و با لبخند گفتم: خواهش میکنم.. فقط من ساعت 11 پرواز دارم.

هلیا با صورتی وارفته گفت: آخه فردا خواهر شوهرم میاد. من امشب باید بیمارستان کنار رایان، همسرم بمونم.

- متاسفم ولی خب کاره دیگه ای نمیتونم انجام بدم..

- فردا هیراد برمیگرده.. میشه با اون برگردی؟؟؟

با اینکه شناخت زیادی از هلیا نداشتم ولی غم توی صداس وادارم میکردم که قبول کنم. حتی برای جبران محبت هایی که هیراد تو این چندروز برام انجام داد باید قبول میکردم..

بعد از کمی کلنجار رفتن با خودم قبول کردم و هلیا هم بعد دادن کیف آوید و سفارش های لازم و کلی تشکر کردن از من، گونه ی آوید رو بوسید و با چشمای اشکی خداحافظی کرد. هنوز چندقدمی بیشتر نرفته بود که دوباره برگشت و شماره تلفنم رو گرفت و بعد به حالت دو به طرف آسانسور دوید.

آوید رو روی تخت خوابوندم و خودمم آروم کنارش دراز کشیدم و به صورتش خیره شدم.. بچه‌ی خوشگل و بامزه ای بود.. خیلی شبیه هلیاست .. خیلی بیشتر از خیلی.

آخی حس قشنگیه که پسرت انقدر شبیه خودت باشه..

گوشیمو از کنار تخت برداشتم و خودمو سرگرم کردم.. یک ساعتی به همین منوال گذشت که صدای غرغرای آوید بلند شد کم کم چشماشو باز کرد و به من خیره شد..

ای جانم...

چشماش عین هیراد بود.. همون آسمون مشکی

از این شباهت بی نظیر از ته دل خندیدم که آوید جا خورد و شروع کرد به گریه کردن.. بچه‌ی بیچاره حالا میگه منو پیش چه دیوونه ای گذاشتن.

آروم و با احتیاط بغلش کردم . به خودم چسبوندمش و سعی بر آروم کردنش داشتم .. ولی آروم نمیشد.. یه بند گریه میکرد.. با این فکر که شاید گرسنه باشه همونطور که اونو در بغل داشتم کیفش رو از روی زمین برداشتم و تموم محتویاتش رو روی تخت خالی کردم وبا یک دست بین لباسا، شیشه پستونکش وقوطی شیر خشک و بیرون آوردمو روی میز کنار تخت گذاشتم.

آوید و روی تخت گذاشتم و مقداری آب گذاشتم که جوش بیاد.. آوید همچنان گریه میکرد.. یه چیزایی از نگهداری بچه سرم میشه ولی تو این موقعیت نمیدونم گریه‌ی آوید از گرسنگیه یا اینکه با من احساس غریبی میکنه.

از روی تخت بلندش کردم و سرش رو روی شونم گذاشتم و با دست آزادم کمرش رو گرفتم که مبادا از پشت بیافته.. دورتادور اتاق راه رفتم..

—هیش عزیزم

آروم.. آروم

کم کم از گریش کم شد ولی گاه گاهی غرغر میکرد .. با جوش اومدن آب دوبار خوابوندمش روی تخت و یکی از اسباب بازیاش روهم دستش دادم و مشغول دست کردن شیر شدم..

آماده که شد از روی تخت بلندش کردم وتو بغلم گرفتمش. شیشه رو به طرف دهنش بردم.. انقدر گرسنه بود که خودش زودتر دستاش رو برای گرفتن شیشه دراز کرد و به طرف دهنش برد و با ولع تمام شروع به مکیدن کرد.. از این کارش خندم گرفت و بیشتر به خودم فشارش دادم..

با صدای تقه ای که به در خورد چشم از آوید برداشتم و با تعجب از جا بلندشدم.. لباسم مناسب بود... یه تونیک آستین سه ربع صورتی که روش با نگین کار شده بودو پوشیده بودم که بلندیش تا روی زانو بود... یه شلوار اسپرت



مشکی هم پام بود.. کلا موقعی که مریض میشدم عادت داشتم لباس پوشیده بپوشم. به شال مشکی هم آزادانه روی سرم انداختم و به طرف در حرکت کردم.

با، باز شدن در هیراد که پشت به ما ایستاده بود و یکی از دستاش رو داخل جیبش برده بود و در دست دیگش نایلون سفیدی داشت به طرف ما برگشت.

نگاهش اول متوجه ی آوید که خیلی بامزه مشغول مکیدن شیر بود شد و بعد با لبخند روی صورت من چرخید. آوید رو کمی جابه جا کردم و با صدایی آروم رو بهش سلام کردم..

با لبخند دلنشینی گفت: سلام آيسان خانوم گل.. چیکارا میکنین با وروجک من؟؟؟

وا!!!!!!!!!!!!!!!!!!!!

نه به دوروز قبلش که با یه من عسلم نمیشد خوردش نه به حالا که انقدر صمیمی با من حرف میزنه... حالا خوبه شوهر خواهرش رو تخت بیمارستانه و این انقدر سنگول میزنه..

پرسشگرانه جواب دادم: وروجک شما یا وروجک هلیا؟؟؟؟

ابرویی بالا انداخت و گفت: هیچکدوم... وروجک داییش.. مزاحم که نیستم؟؟؟

نه.. مراحمین: گنگ جواب دادم

هیراد خیلی غیر قابل پیشبینی منو و کنار زد و داخل شد..

با تعجب در و بستم و به عقب چرخیدم که با هیراد سینه به سینه شدم..

به آوید اشاره کرد و با خنده گفت: اجازه هست؟؟؟

آوید رو به طرفش گرفتم و گفتم: شما داییش هستین از من اجازه میگیرین؟؟؟؟

نایلون روی زمین گذاشت و آوید رو در بغل گرفت. به طرف یکی از کاناپه ها حرکت کرد و روش نشست.

من هم روی تخت نشستم و مشغول جمع کردن لباسهای آوید شدم.

تمام این مدت با لبخند عمیقی به صورتم زل زده بود. دست از کار کشیدم و پرسشگرانه توی چشماش زل زدم.

-طوری شده؟

با لبخند شیطونی گفت: چه بهت میاد.

با تعجب پرسیدم: چی؟؟؟

بی پروا جواب داد: مادر شدن.

گر گرفتم.. مطمئنم که باز سرخ شدم.. آخه من که انقدر بی جنبه نبودم.. این رفتارها یعنی چی؟؟؟

برای فرار شدن از این وضعیت پرسیدم: راستی؟؟ هزینه بیمارستان و داروهای اونشب چقدر شد؟

هیراد بعد از کمی مکث بلند زد زیر خنده.. آوید از ترس شیشه رو از دهنش بیرون آورد و شروع کرد به گریه کردن.. این بچه هم که انگار به خنده حساسیت داره.

از جا بلند شدم و آوید رو از بغلش بیرون کشیدم.

—جانم... جانم خاله جان.. آرام باش عزیزم.. این آقا بده ترسوندت عزیزم؟؟؟ دعواش میکنم.. هیش

همونطور که آوید رو در بغل داشتم و تکونش میدادم با اخم رو به هیراد گفتم: کجای حرف من خنده داشت؟؟؟ بچه رو ترسوندی؟؟؟

هیراد با خنده گفت: آخه بدم نیستی چجوری بحث و عوض کنی؟؟؟

با اخم رومو ازش گرفتم که با خنده گفت: خانوم ایسان؟

بی تفاوت جواب دادم: بله؟؟؟

—هیچی.. بعد شام راجبش حرف میزنیم..

—راجب چی؟؟؟

دستی تو موهاش کشید و درمقابل چهره ی پر از تعجب من به طرف در خروجی حرکت کرد و نایلون مشکی که روی زمین گذاشته بود رو برداشت و روی میز غذاخوری کوچیکی که گوشه ی دیوار، کنار تخت قرار داشت، گذاشت.. همونطور که نیلون رو باز میکرد روبه من گفت: شام که نخوردی؟

آوید که حالا آرام شده بود رو توی بغلم کمی جابه جا کردم و جواب دادم: نخیر

—خوبه.. من پیتزا گرفتم.. بیا بشین باهم بخوریم

نگاهم روی میز کشیده شده که دوتا جعبه ی پیتزا روش بود.

—ممنون.. شما میل کنین

—آح————ع.. چرا انقدر رسمی حرف میزنی؟

از صدای دادش جا خوردم.. آوید هم از ترس باز شروع کرد به گریه کردن و تقلا کردن.. کنترل کردنش سخت شده بود و میترسیدم هر آن از دستم رهاش..

هیراد که انگار وضعیتم رو درک کرد از جا بلند شد و آوید رو از دستم گرفت و شروع به آرام کردنش کرد..





- غرزنن..یه فکری دارم در حد لالـــــیگاییگا.....تـــــوووووپ..اصن باقلوا.
- اوووووو مای کامـــــپیـــــوتر.
- باشه مسخره کن..اصن تقصیر منه که نصفه شبی دارم به تو مشاوره ی رایگان میدم.
- خب حالا فکرت چیه؟؟؟؟
- فردا میخوای با چی برگردی؟؟؟
- ناراحت جواب دادم:نمیدونم پگاه..با هرچی غیراز ماشین هیراد..تا اطلاع ثانوی نمیخوام ریختشو ببینم..کاش گوش به حرفش نمیدادم واز اون اولو ماشین خودمو میاوردم..بخدا چندبار مته چـــــی پشیمون شدم که چرا ماشینمو نیاوردم.
- خب حالا نمیخواد آبغوره بگیرى..پرهام رو میفرستم بیاد تهران دنبالت.
- هـــــلــــــــــــــــــــه.....ان؟؟؟؟
- هانو زهر مار.. مگه چی گفتم که انقدر تعجب داشت؟؟
- پگاه تو زده به سرت؟؟؟؟ واسه چی میخوای این همه راه داداشت رو بفرستی اینجا خب؟؟ خودم فردا میرم ترمینال یه بلیط برا اصفهان رزرو میکنم..
- اولا،وقتی من میگم پرهام میاد دنبالت مته بچه ی خوب میگی چشمـــــــــــــم..ثانیا باید با این کار، حرف من بهت ثابت بشه که این شازده پسر نسبت به تو بی علاقه نیست..ثالثا،اممممم.....ثالثا دیگه نداره..
- با خنده گفتم:تو بهترین دوست دیوونه دنیایی پگاه..باور کن
- این نظر لطفته الاغ جون..حالا هم برو کپه ی مرگتو بزار که فردا خیلی کار داری..
- ولی پگاه زشته که بخاطر من این همه راه پرهام رو میفرستی اینجاها..
- نه .. زشت که فقط خودتی..
- کوفت..من کجام زشته؟؟؟
- یادم بنداز وقتی اومدی اصفهان یه جلسه ی معارفه بین تو و زشت برگزار کنم حتما..
- اووووووووف پگاه.
- پوووووووف آيسان.
- حالا فردا ساعت چند پرهام اینجاست؟؟؟

-امممممم دیگه حدودای ساعت 3ظهر میرسه..فقط؟؟؟

-فقط چی؟؟؟

-آدرس کامل هتل رو همین الان برام اس کن ..محض احتیاطم شمار تو میدم پرهام که داشته باشه..

-باشه..مرسی

-کاری باری؟

-شب خوش.

-خداف\_\_\_\_\_س.

گوشیم رو کنار تخت گذاشتم.نگاهی به آوید انداختم که غرق در خواب ناز بود..گونشو ب\*\*و\*س\*ی\*د\*م و چشمامو بستم.

اح..این دیگه کیه؟؟؟؟؟؟

عجب پیله ای هم هست..ول کنم نیست..بروووووو دیگه ..چقدر در میزنی..اح\_\_\_\_\_ع!!

وقتی دیدم انگار از در زدن دست بردار نیست ناچاراً چشمام رو به سختی باز کردم و سر جام نشستم و کم و کشکی به بدنم دادم که صدای باز شدن در اومد..با چشمای گردشده به در خروجی خیره شدم که هلیا جلوامد و کنارم روی تخت نشست.نفسی از سر آسودگی کشیدد وریلکس گفت:وای خداروشکر..حالت خوبه؟؟؟؟

آب دهنم رو قورت دادم و به در خروجی اشاره کردم و گفتم:تو چجوری اومدی داخل؟؟؟

- خب با کلید.

با چشمای گرد شده گفتم:اونوقت با کدوم کلید؟؟؟؟

-نمیدونی آيسان يه ساعت دارم در میزنما..از نفس افتادم دیگه..به گوشیتیم زنگ زدم.اونم جواب ندادی..

-گذاشته بودمش رو سابلنت..

- وقتی دیدم نه درو باز میکنی نه تلفنت رو جواب میدی رفتم سراغ هیراد..

با شنیدن اسم هیراد،اخمام تو هم رفت و گفتم:خب؟؟؟!!

-اونم گفت از صبح تاحالا از اتاقت نیومدی بیرون..

-خب؟؟

کلافه گفتم:چقدر خب خب میکنی ..

از جا بلند شد و به طرف کیف آوید حرکت کرد و مشغول جمع کردن لباسها و وسایلی که دورتادور کیف ریخته شده بودند شد.

-هلیا؟؟

-جان؟

-آخر نگفتی کلید و از کجا آوردی...!

-هیچی دیگه وقتی هیراد گفت از اتاقت بیرون نیومدی نگرانت شدم..رفتم لابی ازشون خواهش کردم بیان درو باز کنند..ترسیدم اتفاقی برات افتاده باشه..

-ممنون از اینکه دلواپسی..دیشب خیلی دیر خوابم برد..این بود که.....

هلیا لبخند گله‌گشادی زد و اومد سمتم روی تخت نشست..

-آیسان؟؟؟؟

-بله؟؟؟

-دیشب اتفاقی افتاده؟

گنگ نگاهش کردم که ادامه داد:منظورم بین تو و هیراده؟؟؟؟

سری به معنی منفی تکون دادم.

-آخه هیراد هیچ حالش خوب نبود..

پرسشگرانه بهش خیره شدم که ادامه داد:خودش میگفت دیشب تا صبح بیدار بوده..وقتی هم دلیلش رو پرسیدم هیچ جوابم نداد..تو نمیدونی چشه؟

با یادآوری اتفاق های دیشب و حرف های اخر هیراد بغض عجیبی توی گلویم نشت..با بغض جواب دادم:نه.

هلیا دستش رو دور کمر انداخت و منو درآغوشش کشید..

-نمیخوای حرفی بزنی؟؟

آغوش هلیا به موقع بازشد..درست موقعی که آغوشی برای خالی شدن میخواستم..

از روزی که برای اولین بار هیراد رو دیدم تا اتفاقات دیشب رو براش تعریف کردم و هلیا هم فقط درسکوت و در حالی که لبخند روی لبش هرلحظه پر رنگتر میشد به حرفام گوش میداد.

در پایان نفس عمیقی کشیدم و به آوید نگاهی انداختم که چشماش باز بود و به مامانش خیره شده بود..

-هللیا؟؟؟

هللیا که انگار توی فکر بود گنگ نگام کرد که با لبخند به آوید اشاره کردم..

هللیا ذوق زده رو به آوید گفت: ای جانم مامان.. بیداری گل پسر..!!!

دستش رو به طرفش دراز کرد و با عشق آوید رو در آغوش گرفت..

آوید از ذوق توی بغل هللیا مدام دست پا میزد و صداهایی گنگ در میاورد.

-هللیا؟؟؟ شوهرت خوبه؟

هللیا در حالی که آوید توی بغلش بود با لبخند گفت: آره شکر خدا.. آسیب جدی ندیده.. انشاءالله تا فردا مرخص

میشه..

سپس درحالی که صداش رو بچگونه کرده بود و به آوید نگاه میکرد گفت: گل پسر؟؟ خاله رو که اذیت نکردی؟؟

با خنده گفتم: چه اذیتی؟؟ بچه به این گلی..

بعد با شرمندگی ادامه دادم: باید ببخشی هللیا.. میدونم دیشب خیلی ترسید.

-نه عزیزم اشکال نداره.. مقصر اون دایی هیرادشه که خودم خدمتش میرسم..

هول زده گفتم: نه هللیا.. یه موقع چیزی بهش نگیا.. نمیخوام کسی از حرفایی که الان بهت زدم چیزی بدون.. باشه؟؟

-باشه عزیزم مطمئن باش این حرفا بین خودمون خواهد موند.. منو مته خواهر خودت بدون.. هرکاری از دستم برات

بربیاد دریغ نمیکنم..

-ممنونم ازت..

-میدونی آيسان؟ عشق بی چون و چرا میاد و دروازه های قلبت رو میشکنه.. بدون اینکه بتونی جلوشو

بگیری.. بعضی ها میگن عشق دروغه.

دستم رو توی دستاش گرفت و بالبخند ادامه داد: ولی من میگم اگه عشق دروغ بود، چرا داستان شیرین و

فرهاد، لیلی و مجنون رو وقتی بچه بودیم قبل از خواب برامون میگفتن؟؟

همچنان به چشمش خیره شده بودم و به حرفش فکر میکردم که فشار کوچیکی به دستم آورد و گفت: اون چیزی

رو که قلبت میگه رو انکار نکن.. فقط همین.

دستم رو رها کرد و درحالی که آوید رو در بغل داشت از جا بلند شد و کیف آوید رو، روی شونه اش انداخت و با

لبخند گفت: یه دنیا ازت ممنونم.. لطفی که به من کردی رو هیچ وقت فراموش نمیکنم.. من دیگه باید برم.. کاری

نداری عزیزم؟





-باشه.

گوشیو قطع کردم و باعجله لباس خوابم رو با یه تاپ ساده ی مشکی عوض کردم. مانتوی سرمه ای که روش با نخ طلایی طرح داشت رو پوشیدم و شلوار جین سرمه ایم رو هم تنم کردم.. موهام رو از وسط فرق باز کردم و یه روسری سرمه ای با حاشیه ی های طلایی روی سرم انداختم و با حالت قشنگی بستم..

کمی کرم پودر به صورت بی روحم زدم و لباس خوابم رو تو چمدون جا دادم و درشو بستم.

بقیه ی وسایلم رو شب قبل داخل چمدونم قرار داده بودم.

برای بار آخر نگاه سرسری به کل اتاق انداختم.. کیف فانتزی سورمه ایم رو، دستم گرفتم و از اتاق خارج شدم.. دسته ی چمدون رو بالا کشیدم و میخواستم حرکت کنم که.....

دستی، دسته ی چمدون رو از دستم بیرون کشید.

بوی ادکلن تلخش به مشامم خورد..

سرم رو بالا آوردم و نگاه کردم.. ابروهاش توهم گره خورده بود و جدی به چشمم زل زده بود.

با اون صدای بم و مردونش با لحنی سرد گفت: اجازه میدین این پسر غریبه چمدونتون رو تا ماشین بیاره؟؟؟

مثل خودش اخمام رو توهم کشیدم.. نگاهم رو از صورتش گرفتم و گفتم: لازم نکرده..

با تمام توان سعی بر بیرون کشیدن دسته ی چمدونم از توی دستای قدرتمندش داشتم که بی فایده بود.. اون هم ریلکس با یه لبخند اعصاب خوردکن روی لباس به من خیره شده بود..

وقتی دیدم بی فایده، دست از تقلا کردن برداشتم و نفسم رو با حرص بیرون دادم.. با صدایی که از لای دندان های از حرص روی هم قفل شده بود بیرون میومد گفتم: چمدونم رو ول کن..

- و اگه اینکارو نکنم چی میشه؟؟

نفسم و با حرص بیرون دادم توی چشمش زل زدم و گفتم: حالم ازت بهم میخوره.

- نه که من عاشق سینه چاکتم سرکار خانم.. اگه هم می بینی لطفی بهت میکنم فقط به خاطر رفاقت چندین و چندساله ای هست که با برادرت دارم..

صورتش و نزدیک تر آورد، طوری که نفس های گرمش توی صورتم پخش می شد و ادامه داد: پس هوا برت نداره خانوم.. نه تو و نه هیچ دختری مثل تو هیچ ارزشی برای من ندارند.

سپس چمدون رو با عصبانیت رها کرد و به طرف آسانسور حرکت کرد.

انگار که حرفاش تیر خلاصی بود که مستقیماً به قلبم شلیک شد.. با حرص به رفتنش نگاه میکردم و به آبا و اجدادش درود میفرستادم..

پسره‌ی احمق فکر کردی که هستی که اینجوری منو کوچیک میکنی. دارم برات.

عصبی دسته‌ی چمدون و تو دستم گرفتم و داخل اون یکی آسانسور شدم و دکمه‌ی همکف و فشار دادم. نگاهی به خودم توی آینه انداختم. نفس عمیقی کشیدم و لبخند زدم..

با باز شدن درب آسانسور با چشم دنبال پرهام می‌گشتم که .... آها!!!!!! اوناهاش.. دست به سینه روی مبل‌ها نشسته بود. یه پیرهن طوسی رنگ پوشیده بود با شلوار جین آبی رنگ. از لحاظ چهره هم تقریباً شبیه پگاه بود. صورت گرد و چشم‌های مشکی و بینی تقریباً قلمی که به صورتش می‌ومد تنها تفاوتش با پگاه رنگ صورتش بود که سبزه بود. پرهام مثل پگاه شوخ بود و البته خیلی پراثری.

نگاهی دور تا دور لابی انداختم. هیراد در حال حرف زدن با یکی از کارکنای هتل بود.. یه لحظه با بیاد آوردن حرفای چند دقیقه قبلش حرصی شدم ولی سعی کردم آرامش خودمو حفظ کنم. به سمت جایی که هیراد ایستاده بود حرکت کردم و بدون توجه بهش کلید اتاق و روی میز پذیرش گذاشتم. هیراد هم نگاهی سرسری بهم انداخت و جهت مخالف و نگاه کرد. چیه آقا فکر کردی میام نازت و بکشم که منو بیاری اصفهان. هه.. زهی خیال باطل جنا!!!!!! اب.

بالبخند سمت پرهام حرکت کردم...

پشت سر پرهام ایستادم و با صدایی که هیراد هم بتونه بشنوه سر حال گفتم: سلام پرهام جان.

پرهام که اصلاً متوجه‌ی حضور من نبود با صدا زدن اسمش از سر جاش ایستاد و به طرف من برگشت و با لبخند جواب داد: به به سلام آيسان خانوم.. حال شما خانوووم؟

- ممنونم.. شما خوبین؟

پرهام چشمکی زد و گفت: مگه میشه شمارا دید و خوب نبود!!

در جوابش لبخندی زد و سری تکون دادم.

- خیلی سر حال هستینا!! مثل اینکه این چندروزه حسابی بهتون خوش گذشته؟؟!!

هیراد پشت سرم بود و هیچ دیدی بهش نداشتم.. خیلی دلم می‌خواست عکس‌العملش و ببینم ولی حتم داشتم که صدامون رو میشنید چون فاصله‌ی زیادی باهاش نداشتم. به خاطر همین با لبخند جواب دادم: مگه میشه شمارو دید و سر حال نبود!!

پرهام سرخوش خندید. سپس مبل رو دور زد و دسته‌ی چمدون و گرفت.





- والا منکه تقریبا نیم ساعت از خواب بیدار شدم.

- عههه!!! نکنه اون موقعی که من زنگ زدم از خواب بیدار شده بودی؟

- همون موقع که نه. یه چند دقیقه قبلش بیدار شده بودم.

- منم نهار نخوردم.. هیراد داداش تو چی؟؟ نهار خوردی؟؟

هیراد همون طور که بیرون و نگاه میکرد گفت: نه منم هنوز نهار نخوردم..

پرهام ماشین و روشن کرد و گفت: من یه جای خوب سراغ دارم. میریم اونجا یه نهار توووپ بزیم بر بدن.

لبخندی زد که از چشم هیراد دور نمود و سری از تاسف تکون داد و به روبه رو خیره شد..

برا خودت متاسف باش با اون اخلاق گندت.. پُرووووو

بالاخره بعد از نجات پیدا کردن از این ترافیک های سنگین تهران پرهام جلوی رستورانی نگه داشت. همگی از ماشین پیاده شدیم. هیراد دستاش توی جیبش بود و بی توجه به حضور من و پرهام به طرف رستوران حرکت کرد. من هم قدم هام را با پرهام تنظیم کرده بودم و دوشا دوش هم حرکت میکردیم.. وارد رستوران که شدیم پرهام روبه من گفت میخواین اینجا غذا بخوریم یا بریم توباغ؟

و با سر به درب شیشه ای که دقیقا روبه روی ما قرار داشت اشاره کرد.

- من نظری ندارم.

پرهام سرش و نزدیک تر آورد و طوری که فقط من بشنوم گفت: هنوز حرف پگاه برات ثابت نشده؟؟

- متعجب به طرفش برگشتم که برای لحظه ای نگاهم به هیراد برخورد که با حرص به ما خیره شده بود. با بی اعتنائی روبه پرهام گفتم: کدوم حرف؟؟؟

پرهام سرش و نزدیک گوشم آورد و گفت: خر.. مغز.. گاز

از حرفش خندم گرفت و بلند زدم زیر خنده.. هیراد عصبی تر از قبل دستش و توی جیبش کرد و به طرف دری که پرهام میگفت روبه باغ باز میشه حرکت کرد.

پرهام با شیطنت گفت: بیا!!!!!!... اینم یه نمونش.

روبه پرهام گفتم: بریم یه چیزی بخوریم فعلا دارم از گرسنگی تلف میشم.

- باوشه.. خوبه بریم تو باغ. اونجا بهتره. هیراد هم که رفت همونجا. هوم؟؟

- باشه بریم.

باغ قشنگ و تقریباً بزرگی بود. از ظاهر درختای تنومندی که دور تا دور باغ رو سایه انداخته بودند میشد فهمید که قدمت زیادی دارند و خیلی قشنگ با گل‌های رنگارنگ دیزاین شده بود..

هیراد روی یکی از تخت‌ها نشسته بود و به روبه‌روش خیره شده بود. من و پرهام به طرفش حرکت کردیم. لبه‌ی تخت روبه‌روی هیراد نشتم و مشغول نگاه کردن به باغ شدم. پرهام کنار هیراد نشست و گفت: خب چی میخورین که بگم بیارن؟

هیراد بی‌حوصله جواب داد: هرچی سفارش دادی زیاد مهم نی.

پرهام پرسشگرانه به من نگاه که گفتم: منم مهم نیست هرچی خودتون سفارش دادین.

پرهام سری تکون و داد و به طرف دری رفت که از همون وارد باغ شده بودیم..

غیر از ما فقط یه خانواده با فاصله‌ی زیادی از ما روی یک تخت دیگه نشسته بودند. همون موقع گوشیم زنگ خورد. گوشی و از کیفم درآوردم. نگاهی به صفحه‌ش انداختم.. مامان بود. بدون وقفه جواب دادم.

-الو سلام مامان جان.

-سلام فداتشم.. خوبی؟ کجایی؟ چیکارا میکنی؟

-خوبم.. شما خوبین؟ بابا و آرشام چطورن؟

صدای آرشام از اون طرف شنیده میشد که میگفت: مگه میشه در نبود تو به من خوش نگذره.

میدونستم که شوخی میکنه.. به خاطر همین با خنده گفتم: به آرشام بگو شنیدم چی گفتی.

در همون حین نگاهم توی نگاه هیراد افتاد عصبی به من نگاه میکرد.. یا خدا بلایی سرم نیاره!! این پرهام هم معلوم نیست کجا گیر کرده.

از سرجام بلند شدم و به طرف ته باغ حرکت کردم.

مامان خندید و گفت: آرشام میگه منم گفتم که بشنوی..

-باشه.. بزار برسم خونه فقط. خب دیگه چه خبرا؟ همه چی جفت و جوره؟؟

-خبر تازه ای نیست عزیزم.. از تو چه خبر؟؟ تو راهی؟ پگاه میگفت آقا پرهام و فرستاده دنبالت که بیارتت.. آره مادر؟

-بله مامان جان.. نتونستم به پرواز برسم.. داستانش مفصله میام براتون تعریف میکنم.

-چرا با آقا هیراد نیومدی مادر که حداقل آقا پرهام و تو زحمت نندازی..

کم کم داشتم به ته باغ میرسیدم به پشت سرم برگشتم از اینجا هیراد معلوم نبود.

-پگاه خودش سرخود زنگ زد به پرهام. من ازش نخواستم.. بهش گفتم با اتوبوس میام اونم گفت نه من پرهام و میرفستم دنبالت. میشناسین که پگاه رو، مرغش یه پا داره.

-الان کجایی؟؟

-اومدیم رستوران یه چیزی بخوریم..

-تو و پرهام تنهایی؟

خندیدم و گفتم: نه مامن جان آقای شاهد هم هستن.. ظاهرا ماشینشون خراب شده بود با ما اومدند.

-باشه مامان جان.. مزاحمت نباشم

-نه عزیزدلم مراحمی..

-خدافظ عزیزم.

-خدافظ.

گوشیو که قطع کردم عقب گرد گرفتم که برگردم که با صدای پارس سگ زشتی که دقیقا روبه روم ایستاده بود آنچنان جیغی زدم که صداش تو گوش خودم اکو وار تکرار شد.

با ترس مسیری رو که اومده بودم و دویدم. دربین راه همون طور که میدویدم به پشت سرم نگاه کردم که دیدم با اینکه سگ به میله ای که تو زمین کار شده بود زنجیر شده بود اما به سمتم میدوید و باهام یه متری فقط فاصله داشت گویا زنجیرش طولانی بود.

همونطور میدویدم که تو یه جای گرم فرو رفتم. سرم و بالا آوردم نگاهم با نگاه نگرانش تلاقی شد.

بلافاصله به سگ نگاه کردم که تو فاصله ی یک متریم متوقف شده بود. درواقع جلوتر از این نمی تونست بیاد چون زنجیرش این توانای رو بهش نمیداد.

به خودم اومدم. تو وضعیت خوبی نبودم.. آروم سعی کردم که خودم و از توی بغلش بیرون بکشم که حلقه ی دستاش و محکم تر کرد و مانع شد. بوی تلخ عطر همیشگیش به مشامم میخوردم.

صداش نجوا گونه به گوشم خورد: چرا این کار و باهام میکنی؟

سرم و بالا گرفتم و توی چشماش نگاه کردم. اینبار رنگ نگاهش عوض شده بود دیگه تقریبا از اون نگرانی قبل اثری نبود گویا جای خودش و به یه آشفستگی داده بود که برام غیر قابل فهم بود همونطور که خیلی از رفتاراش تو این روزا برام غیرقابل فهم بود.



یکی از دستاش و از دور کمرم آزاد کرد و بالا آورد ، پشت سرم گذاشت و سرم و به سینش چسبوند.. صدای تپش های قلبش به وضوح شنیده میشد.

-گوش میکنی؟ میبینی قلبم چجوری میکوبه؟ پس انقدر این عذابش نده.

قلبم دیوانه وار می کوبید.. گنگ سرم رو از روی سینش برداشتم توی چشماش زل زدم.. چشماش خمار بود حتی برای یک لحظه هم از روی چشمم تکون نمی خورد. حلقه ی دستاش باز شد. چشماش دیگه اون خماری سابق و نداشت. جدی شده بود.

یک قدم از من فاصله گرفت؛ کلافه دستی توی موهای کشید و عقب گرد گرفت.



اون روز نهار تو فضای فوق العاده سنگینی خورده شد. من سردرگم از حرف های هیراد فقط با غذا بازی میکردم و هیراد هم کاملاً بی تفاوت و بدون اینکه حتی نیم نگاهی به من بندازه مشغول بود. این وسط فقط پرهام بود که گاهی چیزی میگفت و می خندید .

ساعت 9 شب به خونه رسیدیم. با بدنی خسته و چشمانی که از زور خواب به زور باز نگه شون داشته بودم از ماشین پرهام پیاده شدم و بعد کلی تشکر به خاطر زحمتی که کشیده بود و یه خدافظی زیر لبی به هیراد به سمت خونه حرکت کردم.

فردای اون روز تا ساعت 1 بعد از ظهر خواب بودم.. هنوزم خوابم میومد و خسته بود اما از زور گرسنگی کلافه و غرغرکنان از خواب بیدار شدم. تلو تلو خوران از اتاق بیرون اومدم. نگاهم به سمت میز نهار خوری کشیده شد. مامان بابا و آرشام مشغول غذا خوردن بودند.

نمیدونم چیشد که پام گیر کرد به فرش و با مخ اومدم رو زمین.

مامان بابا که با افتان من تازه متوجه ی حضور من شدند سراسیمه به طرفم اومدند. قبل از اینکه بهم برسند از روی زمین بلند شدم.

آرشام سرخوش خندید و گفت: وای!!!! ای چه ورود باشکوهی.

مامان کنارم نشست به طرف آرشام برگشت و چشم غره ای بهش رفت سپس و با نگرانی تو صورتش دقیق شد و گفت: طوری شدی مامان؟

با لبخندی تصنعی گفتم: نه طوری نشدم.. فقط دارم ضعف میکنم از گرسنگی.

بابا دستی روی پیشونیم کشید که از درد صورتش جمع شد و گفت: اووووووف.. اینجا که بدجوری قرمز شده.

-نه طوری نیست.

برای اینکه بیشتر از این نگرانشون نکنم از جام بلند شدم و با احتیاط به طرف میز رفتم و نشستم..نگاهی به آرشام انداختم . درکمال آرامش مشغول خوردن بودم..سری تکون دادم و مشغول شدم.

خیلی گرسنه بودم.به غذای حسابی خوردم.صندلی رو عقب بردم و از ته دل گفتم  
:آخیش.....ش..

بابا ،با خنده گفت:من باید این آقای شاهد و ببینم.

با تعجب گفتم:واسه چی؟؟

بابا لبخند کم رنگی زد و گفت:ببینم چرا این چند روز دختر یک یدونه ی منو گرسنگی داده.

لبخندی زدم و رو به بابا گفتم:اون کی باشه که بخواد دختر یکی یدونه ی مهندس شهرام ستوده رو اذیت کنه.

بابا سرخوش خندید و گفت:امان از دست تو..

باخنده گفتم:من فقط یه دیروز که تو راه بودیم و نتونستم غذا بخورم وگرنه من این چندروز سروق غذا  
میخوردم.خیالتون تخت..

بابا سری تکون داد و از جا بلند شد وگفت:آفرین عزیز دل..من میریم یه چرتی بزیم.

سپس به طرف اتاق خوابشون حرکت کرد.

روبه مامان گفتم:دستت دردکنه مامان جان خیلی چسبید.

-نوش جان.

- برو استراحت کن . من خوابم رو رفتم میز و جمع میکنم.

-باشه عزیزم.

مامان هم به سمت اتاق خواب رفت. از جا بلند شدم . میز و جمع و کردم. بعدهم ظرف های کثیف و داخل ماشین ظرف شویی گذاشتم و به طرف اتاق نشیمن اومدم .نگاهی به آرشام انداختن روی کاناپه نشسته بود و دستش زیر چونه اش گذاشته بودو تمام مدت به من نگاه میکرد.سنگینی نگاهش و تمام مدت روی خودم حس می کردم.

با پوزخنده گفتم:چیه؟ خوشگل ندیدی؟

آرشام خندید و گفت:چرا.. اونو که هرروز تو آینه می بینم.

-پَ چته سه ساعت زل زدی به من؟؟!!

آرشام از جاش بلند شد و با لبخند به طرفم اومد. با تعجب بهش نگاه کردم.ناخودآگاه یه قدم به عقب برداشتم.

آرشام سرعتش و بیشتر کرد و خودش و تو آغوشم انداخت و گفت: چیه؟ ترسیدی بخورمت که عقب رفتی؟  
عصبی گفتم: این چه کاری آرشام.

-چیکار کردم مگه؟ آگه تک خواهرم و بغل نکنم کیو بغل کنم؟

سپس سرش و از روی شوونم برداشت و ادامه داد: میخوای برم پری خانم و بغل کنم؟

پری خانوم و همسرش آقامرتضی همسایه ی دیوار به دیوار ما بودند..

از حرفش خندم گرفت.. اینبار من دستام و دور کمرش حلقه کردم و بیشتر تو بغل گرفتمش و گفتم: اونوقت جواب آقا مرتضی رو کی بده؟؟

آرشام حرفی نزد. حتی نخندید.

از خودم جداش کردم و تو صورتش نگاه کردم.. یه غمی توی چشمش بود.. بازوهاشو گرفتم و تکونش دادم و صداش زدم: آرشام؟؟ چت شد؟؟!!

دوباره اون شیطنت همشگی توی صداشت برگشت و گفت: هووووووی.. زلزله 8 ریشتری هم انقدر نمی تونه تن و بدن من پیرمرد و اینجوری بلرزونی.. چه خبرته؟

لبخندی زدم و توی چشمش زل زدم و گفتم: هوی تو کلات بچه

سپس جدی ادامه دادم: چشمات مثل همیشه نیستند..

آرشام زد رو دستش و با صدای زنونه گفت: ای وای خدامرگم بده تو هم فهمیدی؟ هی به این آرش میگم انقدر درس می خونیم چشمامون آخرش لوچ میشه ها.. گوش نمیده که..

پوزخندی زدم و گفتم: آره واقعا. چقدرم که شما درس میخونین.. درضمن گل پسر هیچ کس با درس خوندن زیادی چشمش لوچ نمیشه.. فوق فوقش ضعیف بشه.. در ثانی دارم باهات جدی حرف میزنم.

آرشام کلافه دستی توی موهاش کشید. دوباره به سمت کاناپه ی روبه روی تلوزیون رفت. دستاش و توهم قلاب کرد و روی زانوش گذاشت.

به سرعت کنارش نشستیم و گفتم: آرشام تو داری منو از نگرانی دق میدی.. بگو ببینم چته !!

آرشام نگاه غمگینش و به من انداخت و گفت: آخرین باری که با آرمین تلفنی حرف زدی کی بود؟

-چی میخوای بگی؟؟ برای آرمین اتفاقی افتاده؟؟

-جواب سوالم و بده.

کلافه جواب دادم: خب دقیق یادم نیست ولی خب خیلی وقته. چطور؟

-نمیدونم..نمیدونم آيسان داره چه اتفاقی میافته.

-یعنی چی؟؟ مگه داره اتفاقی میافته؟

-میگم که نمیدونم..نمیفهمم.

ضربان قلبم بالا رفته بود..دستم یخ زد بودند و از نگرانی داشتمم پس می افتادم.

-راست و پوست کنده بگو چيشده آرشام اگه نمیخواهی سکت بدی!

--میخواهی به لیوان آب برات بیارم؟

عصبی گفتم: آرشام حرفتو بزن.

-درست روزی که رفتی.. آره دقیقا همون روز مامان آشفته شد.. مدام توی اتاق بود..پریشون بود..حتی به بار صدای گریه اش رو از توی اتاقش شنیدم...باباهم سعی داشت آرومش کنه..بهش می گفت که خودت و اذیت نکن، اون صحیح و سالم برمی گرده خونه..همه چیز مثل اول میشه، من بهت قول میدم. اول فکر می کردم به خاطر رفتن تو اینجوری شده و این منو خیلی شکه کرده بود.. درک نمیکردم بی قراری مامان رو. اخه دلیل نداشت به خاطر سفر یکی دوروزه ی تو انقدر بهم بریز. ولی..ولی.....

-ولی چی؟؟؟

-ولی وقتی به آرمین زنگ زدم و آرمان جواب داد شک کردم..از آرمان میخواستم گوشی و به آرمین بده..اما با بهونه های الکی که به نظر من همش غیر موجه بود گوشی و قطع کرد..ولی از حدسی که زده بودم مطمئن نبودم..به مامان گفتم که به گوشی آرمین تماس گرفتم که بجای اون آرمان جوابم و داد و یه جورایی منو پیچونده..مامان هم جواب منطقی نداد و با سرعت رفت توی اتاقش..

آرشام به طرفم برگشت و گفت: دلم گواه بد میده آيسان..یعنی ممکنه برای آرمین اتفاقی افتاده باشه ..

به نقطه ای در رو به روم خیره شده بودم به حرف های آرشام فکر میکردم.

آرشام نگاهی به صورت رنگ پریدم انداخت و هول زده گفت: آيسان باورکن نمیخواستم نگرانت کنم..ولی احساس کردم اگه به تو بگم حدقل میتونی بفهمی چه خبره..

زیر لب زمزمه کردم: می فهمم.



- گفتم که همیشه..دستش بنده.

عصبی گفتم: آرمان طفره نرو..

-من طفره نمیرم. اصلا من نمیفهمم چه خبر شده که یا تو زنگ میزنی سراغ آرمین و می گیری یا آرشام.. فازتون چیه شما خواهر برادر!!

-به خاطر اینکه شماها دارین یه چیزی رو پنهون میکنین.. چرا نمیگزاری با آرمین حرف بزنم.. ها؟؟

-من چیزی رو پنهون نمیکنم.. دست از سرم بردارین.

و بعد تلفن و قطع کرد. با عصبانیت گوشی رو روی تخت پرت کردم و دستی توی موهام کشیدم.. از اتاق زدم بیرون..

مامان روی کاناپه نشسته بود و به تلوزیون زل زده بود ولی مشخص بود که کوچک ترین توجهی هم به تلوزیون نداره و تو فکره.

روبه روش ای ایستادم و گفتم: چرا بهم نمی گید؟

مامان که با صدای من از توی فکر بیرون اومده بود با لبخندی کاملا ساختگی که میخواست من پی به طوفانی که در درونش بود نبرم گفتم: چیو عزیزم؟

-اینکه یه اتفاقی برای آرمین افتاده و نمیزارین من بفهمم.

مامان سریع از جاش بلند شد ، پشتش و به من کرد و گفتم: اتفاقی نیافتاده.

سپس به سمت آشپزخونه حرکت کرد. نگاهم به آرشام خورد که کلافه دم در اتاقش ایستاده بود و به ما زل زده بود.

درحالی که صدام از بغض می لرزید گفتم: باشه.. شما نگین.. بالاخره خودم می فهمم..

ساعت 8 صبح بود و من حاضر و آماده توی اتاقم بودم تا به شرکت آرمان برم.. از اتاق اومدم بیرون.. همونطور که به سمت در خروجی حرکت میکردم.. سلام و صبح بخیر آرومی گفتم و بدون اینکه منتظر جوابی از سوی بابا و مامان بشم از خونه زدم بیرون.

ضبط و روشن کردم و مثل همیشه صدای زیبای مرحوم پاشایی توی فضای ماشین طنین انداز شد.

آدم تنگه مثل ابرای تیره

تویه حسی مٹ زندون اسیره

تو از احساس من چیزی نمیدونی

که داری بی خودی من و می رنجونی

یه امشب جای من باش  
جای اونی که چشماش به در خشک شد  
ولی عشقش نیومد  
یه امشب همسفر باش من در به در باش  
جای اون که ب دنیا پشت پا زد  
باید کاری کنی آروم بگیرم  
باید یک لحظه دستاتو بگیرم  
باید برگردی امشب باز به این خونه  
باید این لحظه ها یادت بمونه  
یه امشب مال من باش مال مردی که دستاش به جز دست تو همراهی نداره  
بزار یادت بیارم چجوری بی قرارم  
دل من غیر تو راهی نداره  
من از تو یاد گرفتم تموم زندگیم و  
حالا با کی بگم این قصه ی وابستگی و  
رو دوش کی بزارم! یه دنیا خستگی و  
باید کاری کنی تو که باز مثل قدیما بهم خیره بشن چشمهای خیس و اشکی ما  
همین امشب که تنهام باید برگردی اینجا  
باید کاری کنی آروم بگیرم  
باید یک لحظه دستاتو بگیرم  
باید برگردی امشب باز به این خونه  
باید این لحظه ها یادت بمونه  
یه امشب مال من باش مال مردی که دستاش به جز دست تو همراهی نداره  
بزار یادت بیارم چجوری بی قرارم

دل من غیر تو راهی نداره [B]

(باید کاری کنی-زنده یاد مرتضی پاشایی)

از آسانسور پیاده شدم و به سمت درب شرکت حرکت کردم. تقه ای به در زدم که آقای فضلی مستخدم شرکت با صدایی گرم..سلام کرد. با لبخند جواب سلامش و دادم و داخل شدم.به محض ورودم خانم کوشا از جاش بلند شد و به طرفم اومد و با لبخند سلام داد:سلام خانم ستوده؟خوبین؟

نگاهی به خانوم کوشا انداختم.لبخند کم رنگی زدم و گفتم:سلام..خیلی ممنون.

بعدهم بدون هیچ مکثی به طرف اتاقم حرکت کردم.یکی دوساعتی از اومدنم به شرکت گذشته بود. اصلا نمیتونستم تمرکز داشته باشم تمام فکر و ذکرم به آرمین سوق میخورد.

خدایا خودت کمکمون کن.

باصدای تقه ای که به در خورد از فکر و خیال بیرون اومدم.

-بفرمایید.

هیراد درحالی که لبخند شیرینی روی لبش بود و یه سری برگه هم دستش بود، داخل شد و سلام کرد.

از روی صندلی پاشدم و به ان طرف میز رفتم و سلام دادم..

جلو اومد و روی مبل های اداری نشست.روبه روش نشستم که گفت:خب!! چه خبر!!! دیروز خوب استراحت کردین؟؟

لبخند کم رنگی زدم و گفتم: بله.

-خوبه .

یک آن از جاش بلند شد و کنارم نشست و برگه هایی که در دستش بود و روبه روی من گرفت و شروع کرد توضیح دادن که نمیدونم اینا یسری نقشه است برای بکار بردن تو پروژه ای که قرار دست بگیره و ..... فلان و فلان.

من هم فقط گاهی سری تکون میدادم ولی دریغ از اینکه حتی یک کلمه از حرفاش و متوجه بشم.

یک لحظه سکوت کردو توی صورت من زل زد.برگشتم نگاه کردم..توی همون چشمای شیطون مشکی که انگار خدای آرامش بود.

یک لحظه ی صحنه ای که توی رستوران پیش اومد برام تداعی شد..

نگام رو ازش گرفتم و به زمین چشم دوختم ولی هنوز سنگینی نگاهش و روی خودم حس میکردم و این باعث میشد تموم بدنم گر بگیره..

وای نه خداجونم نکن اینکارو با من... قلبم... قلبم... داره از توی سینه ام میزنه بیرن.

پاشدم تا بیشتر از این زیر نگاه سوزانش نباشم.. یک قدم برداشتم که مچ دستم و گرفتم. برنگشتم تا دوباره باهاش چشم تو چشم بشم اما صداسش باعث شد سر جام خشکم بزنه.

-از چی فرار میکنی؟؟ از خودت؟؟

بلند شد ایستاد و با یه قدم خودش و بهم رسوند و گفت: چرا نگاهت و میدزدی؟؟!!

توی عقلم دنبال جواب بودم ولی اونجا جوابی نبود و این فقط قلبم بود که انگار اون حرف هارو تایید میکرد و مهر خاموشی رو بر دهنم زده بود.. نمیتونستم نگاه های گیراش و تحمل کنم، نمیشد صداسش و بشنوم و قلبم نلرزه ، توانا ییش رو نداشتم که برگردم و توی چشمش زل بزنم و بگم: نه اینطور نیست..

این غرور و سردی همیشه کجا!!!!!! است حالا که بهش احتیاج دارم .. کجاست این لعنتی!!!!

سعی کردم دستم و از توی دستش بیرون بکشم. اما فایده ای نداشت.

اشکام بی اختیار روی گونه هام سرازیر شد.. دستم و رها کرد. نگاهم روی یه جفت کفش مردونه ای افتاد که روبه ایم استاد.. دستش و زیر چونم گذاشت و سرم و بلند کرد.. چشمای اشکیم دوباره توی چشمای به رنگ شبش افتاد. اشکایی که صورتتم غرق در خودشون کرده بودند و با انگشت شصتت پاک کرد .

دستمو گرفت و مهر بون گفت: بگو ببینم این غم توی چشمات از کجاست؟

سرم پایین بود . نمیدونم من و این همه خجالت از کجا میومد ولی قدرت این رو نداشتم که سرمو بالا بیارم.

با صدای تقه ای که به در خورد سریع دستمو از توی دستاش بیرون کشیدم و هردو نگاهمون به سمت در کشیده شد.

هیراد جدی گفت: بفرمایید.

آقای شکوهی در و باز کرد و مشکوک نگاهمون کرد. هیراد با جدیت تمام طوری که باعث شد آقای شکوهی دست از برانداز کردن ما برداره گفت: کاری داری عادل ؟

آقای شکوهی صداسش صاف کرد و گفت: اومدم اتاقت نبودى. از خانم کوشا سراغت و گرفتم گفت اومدى اتاق خانم مهندس.

هیراد خونسرد جواب داد: خب؟ حالا چیکار داری!؟



- هاشمی زنگ زده. می‌گه چک شرکت که بابت میلگرد ها کشیدیم برگشت خورده.

هیراد عصبی به طرف آقای شکوهی رفت و گفت: بلانسبت تو حسابدار این خراب شده ای نباید چک کنی پول به حساب شرکت هست یا نه!! توکه میدونستی امروز موقع وصول این چک.

- حالا می‌گی چیکار کنم؟؟

- حالا دیگه هیچی. تو برو. الان خودم میام ببینم باید چیکار کنیم.

شکوهی باشه ای گفت و از تاق خارج شد.

هیراد به طرف من برگشت و گفت: می‌خوای اگه حالت خوب نیست بری خونه؟

با صدایی که از ته چاه بیرون می‌ومد گفتم: نه خوبم.

دستاش و توی جیبش برد و به رویه پنجره ایستاد و گفت: تا هفته ی دیگه شراکت ما تموم میشه. آرمان یکشنبه ی هفته ی آینده برمیگرده.

با تعجب گفتم: چی!!!!!!!!!!!!!! هفته ی دیگه؟؟؟ اما یک ماه نشده که!!

خندید و گفت: مگه بده؟ زود تر از شر پسره غریبه ای مثل من خلاص میشی.

سپس به طرف من برگشت و نگاهش رو صاف توی صورتم دوخت و گفت: اینطور نیست؟؟؟

اخمام توهم کشیدم و گفتم: از اون لحاظ که شکی توش نیست.

- خیلی مغروری .

فقط نگاهش کردم. که ادامه داد: ظاهرا با برادر دوقلوت برمیگرده ایران.

ماتم برده بود. جمله اش رو توی ذهنم حلاجی کردم. یعنی..

یعنی آرمین هم برمیگرده؟ خدایا!!!!!! بگو که خواب نیست. بگو که درست شنیدم.

بعد 6 سال!!!!!!!!!!!!!!!!!!!! دوباره می بینمش خداجونم!!

زمزمه کردم: آرمین من برمیگرده!!

- خبر نداشتی؟؟

سرم و به معنای منفی تکون دادم و گفتم: خود آرمان بهت گفت؟

- آره خب.

- کی گفت؟

- امروز صبح.

- نگفت برای چی داره زودتر برمیگرده؟!

خندید و گفت: ای بابا بیست سوالی راه انداختی. من دیگه باید برم.

- باشه برو.

هیراد که از اتاق خارج شد لبخندی زد و کم کم لبخندم به قهقهه تبدیل شد. زمزمه کرد:

مهمان نگاهم شو، دریک شب رویایی

بگشای به روی من، یک پنجره زیبایی

فانوس نگاهم را، آویخته ام بر در

من منتظرم زیرا، گفتند تو می آیی

بی تاب تر از موجم، بی خواب تراز دریا

من مانده ام و یادت، با یک شب یلدایی

تا عابر چشمانت، ره گم نکند در شب

برکوچه بتابان نور، ای ماه تماشایی

کارم شده بود لحظه شماری برای دیدن آرمین. امروز پنجشنبه بود و تا برگشت آرمین و دیدنش فقط 2 روز دیگه باقی مونده بود. همون دیروز آرمان باهام تماس گرفت و گفت که کارش آمریکا تموم شده و قصد داره همراه با آرمین برگرده اصفهان.. از خوشحالی تو پوست خودم نمی گنجیدم. نه تنها من بلکه همه از برگشتش خوشحال بودیم اما اون غم نگاه مامان هنوز وجود داشت و منو حسابی سردرگم میکرد.

امروز بجورایی آخرین روزی بود که رفتم شرکت آرمان ولی اصلا هیراد و ندیدم. دلم میخواست حداقل این روز آخری به دیدنم بیاد. شاید این فرصت آخرین فرصتی بود برای دیدنش.

یعنی دیگه نمیدیدمش!!

نمیدونم چرا با وجود اون همه شادی که بخاطر برگشت آرمین داشتم اما وقتی به این فکر میکردم که دیگه هیراد و نمیبینم ناراحت و آشفته میشدم.

ساعت 11 شب بود و روی تخت طاق باز دراز کشیده بودم.

تلفنم زنگ خورد..دستم رو دراز کردم و از روی عسلی برداشتم..هلیا بود.

-سلام هلیا جان.

صدای شاد و پر از شیطنت هیراد به گوشم خورد.

-سلام عرض شد سرکار خانم ستوده. احوال شریف؟

چقدر حلال زادت. لبخندی به خودی خود روی لبام نقش بست.

-از احوال بررسی های شما جناب شاهد.. گوشه هلیا دست شما چیکار میکنه!؟

-میخواستم باهات حرف بزنم به این خاطر شماریت رو از هلیا خواستم که نداد. گفت شاید تو دلت نخواد.

شیطون گفتم:خب راست گفته.

صدای هلیا از اون طرف تلفن به گوشم خورد: بیاااا دیدی گفتم هیراد خان. بده من گوشه رو ببینم.

-سلام آيسان جونم.

-سلام هلیا جان.

-خیلی بی معرفتیا..نباید به سراغی از من بگیری.

- هلیا باورکن اینقدر بعد برگشتم به اصفهان درگیر یسری مسایل خانوادگی بودم که..... فقط میتونم بگم شرمنده.

-دشمنت شرمنده عزیزم.دارم شوخی میکنم.چه خبرا؟خانواده چطورن؟

-مرسی عزیزم..شما چطورین؟آوید خوبه؟ حال شوهرت بهتر شده؟

-خوبن همگی فداتشم... گوشه با هیراد.از من خدافظ.

-خداحافظ عزیزم.

یعنی هلیا اومده اصفهان! یا شایدم هیراد الان تهران..شاید!

-یک راست میرم سراصل مطلب.

-بفرمایید.

-فرداشب تولد منه.

ریلکس گفتم:مبارکتون باشه.

-زنگ زدم که دعوت بگیرمت.

-ممنون. زحمت کشیدین.

-من امروز پدرت و دیدم توی کوچه. دعوتشون کردم ولی گفتند فرداشب با مادرت جایی دعوت اند ولی آرشام میاد. توچی شریک عزیز؟ میای!!

لبخند تلخی زدم و گفتم: ماکه دیگه شریک نیستیم؟

-تا وقتی آرمان برگرده شریک من بحساب میای.

-دیگه نیستم. امروزم اخرین روزی بود که اومدم شرکت که گویا نبودین.

-آره هلیا و شوهرش اومده بودند. ترجیح دادم پیششون بمونم.

-دلیلش رو نپرسیدم که توضیح میدی.

-یعنی برات مهم نبود؟

مکت کردم. برام مهم نبود واقعا؟! بود و نبودش مهم نبود برام!!

نه! مهم بود. وجودش خود خود آرامش بود.

دستم روی قلبم گذاشتم حتی با فکر کردن بهش ضربان قلبم بالامیرفت. این حس وابستگی یا دوست داشتن؟؟ وای خدای من.....

-الو؟؟ آيسان هستی؟!!!!!!

هل زده گفتم: آ...ره.. آره هستم.

-جواب سوالمو ندادی؟

قاطع گفتم: چون سوالت جواب نداره.

-نگو جواب نداره بگو جوابی ندارم.

لجوجانه گفتم: جفتش یکیه.

-نخیر خانومی... جفتش دو تاست.

ناخودآگاه از حرفش لبخند پت و پهنی روی لبام نقش بست.

بی جنبه نبودم انقدر!

خودمو جمع و جور کردم و با خنده گفتم: تو دیوونه ای .

مثل خودم با خنده جواب داد: ممنون.

-قابلی نداشت.

-پس فردا منتظرم.

-نباش.

-چی نباشم!؟

-منتظر.

-چرا؟

-چون دیر خبرم کردی فرداهم که جمعه است من کادو چی بخرم!؟

-تو خودت کادویی واسه من.

-اونو که میدونم.

-ولی من جدی گفتم..

سریع گفتم: میام.

-خوشحال میشم.

-خدافظ.

-خدافظ.

گوشی رو توی دوتا دستام گرفتم و روی لبام گذاشتم و زمزمه کردم: یک عمر هوای دل خود داشتم اما...

یک لحظه نگاه "تو"

بهم ریخت دلم را...

-آیسان انقدر غر نزن.. بخدا عین این بچه های 2 ساله شدیا.

کلافه بطرف پگاه برگشتم و گفتم: اخی چی بگیریم برات؟ نصف مغازه هام که بسته است.

پگاه همونطور که به ویتترین مغازه ها نگاه میکرد گفت: عزیزم روز جمعه ای چه توقعی از این مغازه دارای بدبخت

داری. تا یک ساعت دیگه همین چهارتا مغازه هم که بازه می بندند.

ایستادم و گفتم: می‌خواهی بیخیال رفتن بشیم..

پگاه که چند قدمی از من دورتر بود ایستاد و به عقب برگشت. دست منو گرفت و دنبال خودش کشید و گفت: بچه نشو. بالاخره یه چیزی پیدا میکنیم..

کل خیابون "نظر" و زیر پا گذاشته بودیم. البته بیشتر مغازه‌ها و همه‌ی پاساژها بسته بود. خوشبختانه پگاه موفق شد یک ساعت برند برای هیراد بخره.

پگاه متعجب گفت: چرا از اون طرف میری؟

-میریم سمت ماشین دیگه.

-مگه تو نمی‌خواهی چیزی بخری؟؟؟

-دیدم که کل خیابون و گشتیم. چیزی پیدا نکردم.

-خب دسته خالی که زشته بری.

-خودش گفت من خودم کادوام.

پگاه بامشت زد روی بازوم و گفت: احمق اونکه فقط یه تعارف بود. تو نمی‌خواهی انقدر جدیش بگیری.

-خیلی خب پگاه. فعلا بریم خونه من دیگه هیچ حال گشتن ندارم.

پگاه بیخیال شونه‌ای بالا انداخت و گفت: به من چه اصلا منکه کادوم رو خریدم.

سوار ماشین که شدیم روبه پگاه گفتم: بریم یه چیزی بخوریم؟

پگاه کمی متفکرانه فکر کرد و گفت: بریم دورچه بریونی بزنیم.

-راهش خیلی دوره.. همین دورو اطراف رستوران زیاد هست.

-نچ... من ه\*و\*س بریونی کردم.

-خب باشه... یه خیابون بالاتر هم فکر میکنم داشته باشن.

پگاه لجوجانه گفت: نخیر اینجوری قبول نیست. باید حتما از دورچه باشه.

بیخیال شونه‌ای بالا انداختم و استارت زدم و گفتم: خب به درک قبول نباشه..

پگاه نگاه مظلومی به من کرد و گفت: آگه نریم چشمای بچم ذاق میشه‌ها.

از قیافه‌ای که به خودش گرفته بود خندم گرفته بود.

پگاه دستاشو بهم زد و گفت: دیگه خندیدیا ... پس بزن که بررررررریم.

بعد از خوردن بریونی به سمت خونه حرکت کردیم. پگاه هم به خاطر اینکه بیاد یه سر و سامونی برای مهمونی شب به موهای من بده به خونه ی ما اومد. آخه کمی تبحر توی آرایشگری داشت.

لباس هامو دراوردم و روی تخت ولو شدم.

پگاه متعجب گفت: عههههههه چرا خوابیدی!! پاشو ببینم باید چه فکری واسه این جنگل آمازن بکنم.

-بیخی پگاهی.. جنگل آمازن همینجوری خوبه فووش یه شونه میزنم و والسلام..

با یادآوری چیزی مثل برق روی تخت نشستم و رو به پگاه گفتم: پرهام هنوز با این یارو دلاوری که طلافروش رفیق؟؟

پگاه سری تکون داد و گفت: آره فکر کنم. چطور؟

-فکر میکنی اگه ازش بخوایم یه نگاهی به زنجیر هایی که داره بندازیم قبول میکنه؟

شونه ای بالا انداخت و گفت: نمیدونم.. با پرهام که خیلی صمیمی ، شاید اگه اون ازش بخواد قبول کنه. حالا برا چی زنجیر میخوای؟

-برای تولد هیراد میخوام.. نظرت چیه؟

-فکر خوبی.. البته اگه بشه.

-میشه از پرهام بخوای بهش زنگ بزنه ببینه چی میگه؟؟

-نچ... خودت زنگ بزن.

-وا!!! چه فرقی میکنه مگه؟؟

- خب از اونجایی که پرهام الان قطع به یقین خواب تشریف داره ، اگه زنگ بزنم حسابی درود بارونم میکنه..اما تورو نه.

مشکوک گفتم: اونوقت چرا؟!

-بخاطر اینکه با تو رودروایستی داره.

-اوکی.

گوشی رو از روی تخت برداشتم و شماره ی پرهام رو گرفتم..

دیگه کم کم داشتم نا امید میشدم که گوشی رو برداره و باصدایی خواب آلود و کسل جواب داد.







-مرسی.

-هنوز کاری نکردم که تشکر میکنی.

-به هر حال ممنون.

باخنده گفت: کاری نداری؟

-نه.

-فعلا.

هی-راد:

برای خرید یسری خورده ریز که فراموش کرده بودم بخرم از خونه بیرون زدم. نگاهم به چهره ی خونسرد و پراز غرورش کشیده شد. دست به سینه ایستاده بود و با پاش رو زمین ضرب گرفته بود. انگار منتظر بود... یعنی منتظر کیه؟

طبق عادتم یک دستمو توی جیبم فرو بردم و یه قدم بطرفش برداشتم که ماشینی جلوی پاش ترمز زد. ایستادم. ناخود آگاه دستام مشت شد و اخمام توهم رفت.. اما بلافاصله پشت درختی که نزدیکم بود پنهان شدم و اینبار عصبانی تر از قبل به اون و ماشینی که روبه روش ایستاده بود خیره شدم. هیچ دیدی به راننده ی اون ماشین نداشتم اما خیلی خودم رو کنترل کرده بودم که دخلش رو نیارم.

آيسان به داخل ماشین خم شد و چیزی گفت سپس به عقب برگشت و درب خونه رو بست و سوار شد. هنگام عبور از روبه روم چشمم به پرهام افتاد که با لبخندی گله گشادمشغول حرف زدن بود..

لــــعنتی!! پس من اشتباه می‌کردم..

رفتارای اون روزش با پرهام بازی نبوده! از سر لج و لجبازی نبوده! بخاطر حرص دادن من نبوده.. همــــش واقعیت داشته و من احمق.....

♥♥♥♥♥♥♥♥♥♥♥♥♥♥♥♥♥♥♥♥♥♥

آیــــسان:

روبه روی آيينه ی قدیم ایستاده بودم و با لبخند به سرتاپام نگاه می کردم.. محشر شده بودم.

واقعا دم پگااااه گرم... آرایش لایتی که کرده بود به خوبی روی صورتم نشسته بود و کلی خوشگلترم کرده بود. موهام رو هم فر عربی زده بودم آزادانه دور ریختیه بودم و تنها تاج طلایی کوچیکی روی سرم گذاشته بودم.

ماکسی مدل ماهی طلایی رنگی پوشیده بودم که آستیناش و روی سینه اش تا دور گردنم، گیپور طلایی رنگ خوشرنگی بود. کاملا پوشیده و شیک بود .

به طرف کمد رفتم و مانتوی عربی سنگ دوزی شده ام رو پوشیدم شال اش رو طوری که باعث خراب شدن موهام نشه روی سرم انداختم .

کیف فانتزی مشکیم رو زیر بغلم زدم و به سختی جعبه ی بزرگ هدیه ام رو برداشتم و به سمت خارج از خونه حرکت کردم.

آرشام نیم ساعت پیش رفته بود .مامان و باباهم همونجور که گفته بودند خونه ی عمه سعیده دعوت بودند و ترجیح دادند برند اونجا.

توی حیاط بودم و به سمت در حیاط حرکت میکردم که در کوبیده شد .از همونجا داد زدم: کـــــــــــــــیه؟؟!!  
پگاه گفت: عمته.. پس بیا دیگه زیر پامون علف سبز شد.

باخنده گفتم: پس مشغول باش تا پیام.

به سختی با اون جعبه بزرگی که در دست داشتم درو باز کردم.

نگاهم اول روی چهره ی پگاه ثابت موند. چقدر زیبا شده بود.

پگاه چندبار با ناز پلک زد و گفت: خوشگل شدم؟؟

با لبخند گفتم: آره خیلی.

پگاه با ذوق گفت: ممنون.

-حالا وقت واسه تعریف کردن از مادمازل زیاده..بیاین بریم دیگه دیر شد.

با صدای پرهام به طرفش نگاه کردم که پشت سر پگاه ایستاده بود و کت و شلوار خوش دوخت قهوه ای رنگی به تن داشت.

سلام کردم که به گرمی جوابم رو داد و باهم به طرف خونه ی هیراد حرکت کردیم. دم در منتظر بودم که درو

بازکنند که پگاه گفت: چی تو این جعبه ی به این بزرگی هست؟ به زنجیر که انقدر جا نمیگیره؟

با، باز شدن در به داخل رفتیم .

شیطون روبه پگاه گفتم: حالا هر موقع باز شد میفهمی فضول.

پگاه ادای منو درآورد و ایش بلندی گفت و جلوتر از ما حرکت کرد. حالا من و پرهام دوشادوش هم راه میرفتیم.

پرهام خیلی غیر منتظره گفت: خیلی ساله انقدر شیطون و شاد ندیده بودمت.

با تعجب بهش نگاه کردم که لبخندی به روم زد و ادامه داد: همیشه همینجوری بمون.. این آيسان خیلی دوستداشتنی تر از اون آيسان رسمی و خشکه.

لبخندی زد و سرم و به معنای مثبت تکون دادم و به جلو خیره شدم که نگاهم با نگاه هیراد که دم در دست به سینه ایستاده بود تلاقی شد.

سرد و مغرور نگاه میکرد. توی صورتش زل زده بودم. حتی یک لحظه هم پلک نمیزدم. شاید به دنبال همون لبخند شیرین همیشگیش بودم ولی انقدر سرد بود که منو به شدت متعجب می کرد.

پگاه که جلوتر بود خوشحال سلام و کرد و تولدش رو تبریک گفت و کنارش با فاصله ایستاد تا من و پرهام هم برسیم.

پرهام بلند از همون فاصله سلام کرد و دستش رو برای دست دادن جلو آورد.

هیراد همونطور دست به سینه نگاهش کرد سپس بامکت نسبتا طولانی که همونجور دست پرهام توی هوا بود، بی میل دستش رو توی دست پرهام گذاشت و با لحنی سرد جواب سلامش رو داد.

نگاهش به من افتاد. منکه همچنان مات از رفتارش بودم آرام سلام کردم.

پوزخندی زد و بی اعتنا به جواب سلام من با دست به داخل اشاره کرد و گفته: بفرمایین داخل.

نگاهی به چهره ی پگاه و پرهام انداختم که توی چهره ی اون هاهم تعجب به وضوح وجود داشت.

با حرف هیراد هردو با تشکر زیر لبی داخل شدند.

من هم پشت سرشون قدم برداشتم.

پشت سرم من هم هیراد داخل شد. از کنار ما رد شد و به سمت آشپزخونه حرکت کرد.

نگاهی به دورتادور سالن انداختم. موسیقی آرامی در حال پخش بود.. جمعیت هم میشه گفت حدود 30 نفر بود.

داشتم با چشم دنبال هلیا میگشتم که همون موقع هلیا در حالی که آوید رو در بغل داشت همراه هیراد از آشپزخونه بیرون اومد.

تا نگاهش به من افتاد لبخند شیرینی زد و سرعتش رو بیشتر کرد. جعبه ی کادو رو به دست پگاه که حالا کنارم

ایستاده بود دادم و بطرف هلیا قدم برداشتم و با لبخندی که شک ندارم چال روی گونه ام نمایان شد رو بهش

سلام کردم. هلیا نزدیک اومد و گونه ام رو بوسید و گفت: سلام عزیزم.. خوش اومدی.



همونطور که دکمه های مانتوم رو باز میکردم سری از تاسف براش تکون دادم که گفت: راستی آيسان؟ هيراد چرا اينجورى بود؟

بيخيال گفتم: چجورى بود؟

دستش رو به كمرش زد و گفت: نديدى چقدر سرد برخورد كرد؟ اين همش اينجوريه؟! -نه.

- نكنه دعواتون شده؟

-نه بابا ما كى همو ديديم كه بخوايم دعواكريم؟ درثانى اصلا ربطى نداره كه باتو و بخصوص پرهام انقدر سرد برخورد كنه.

-يعنى بخاطر اون روزى كه پرهام اومد تهران دنبالت نيست؟

-نه.. چون بعد سفر رفتارش اينجورى نبود كه.. تازه اون روز خيلى با پرهام صميمى برخورد كرد.

-پس بخاطر چى ميتونه باشه؟

شونه اى بالا انداختم و گفتم: به ما چه.. توام نمى خواد فاز خانوم مارپلى برت داره.

ولى فقط خدا از درونم خبر داشت كه فكر اينكه چرا انقدر هيراد رفتارش عوض شده مثل خوره به جونم افتاده بود.

كيف و مانتوهامون رو همونجا توى اتاق گذاشتيم و با برداشتن جعبه از اتاق بيرون اومديم كه پگاه گفت: آيسان بگو ببينم چى گذاشتى تو اين جعبه!

ابرويى بالا انداختم و گفتم: نهچ نميگم.

-بگو.

-نميگم.

-گفتم بگو.

-گفتم نميگم.

خبيثانه لبخدى زد و گفت: باشه. منم بازش ميكنم.

-اينكارو نميكنى.

شونه اى بالا انداخت و گفت: امتحانش مجانيه.

بعدم با یک حرکت ناگهانی جعبه‌ی کادو رو از دستم بیرون کشید.

عصبی گفتم: بدش به من پگاه.

-بگو داخلش چیه.

-مگه بچه شدی؟ ببین همه دارن نگاموم میکنند. بدش به من گفتم.

لجوجانه گفتم: تا نگی داخلش چیه نمیدم.

عاصی گفتم: هیچی.

-باشه پس منم بازش میکنم.

ستشو گذاشت یک طرف کاغذ کادو و می خواست پاره کنه که دادم زدم: پگاه \_\_\_\_\_ اه  
\_\_\_\_\_ ه!

ولی دیگه دیر شده بود. قسمتی زیادی از کاغذ کادو از جعبه جدا شده بود و تو مشت پگاه بود.

با فریاد من توجه کسانی که که کنارمون ایستاده بودند از جمله هیراد به من و پگاه جلب شد.

باورم نمی شد که پگاه همچین کاره احماقانه ای رو انجام داده باشه و به همین دلیل با دهن باز نگاهش میکریم که لبخند ساختگی اول به من و بعد رو به جمع زد و جعبه را روی میز بزرگی که بقیه‌ی کادوها هم اونجا قرار داشتند، گذاشت. دست منو گرفت و دنبال خودش به خلوت ترین گوشه‌ی سالن برد.

همونطورز مبهوت از کارش بهش زل زده بودم که بشکنی جلوی صورتم زد و گفت: آيسان؟

با لحنی عصبی که سعی در کنترل کردنش داشتم جواب دادم: درد و آيسان. زهرمارو آيسان. ای بی آيسان بشی. این چه غلطی بود کردی؟ من به تو چی بگم؟ هان؟

-الان هیچی. اون موقع باید میگفتی که نگفتی. گفتم که اگه نگی توش چیه بازش میکنم.

-احمق منکه بهت گفتم توش هیچی نیست.

-هیچی نیست؟!

با حرص گفتم: \_\_\_\_\_ ه.

چندثانیه متعب نگام کرد و گفت: واسه چی؟

-چون هدیه‌ی اصلی تو کیفمه. اینو همینجوری برای سرکار گذاشتنش آورده بودم.

\_\_\_\_\_ ه!

— کوفت و عه. حالا راحت شدی که گند زدی به نقشه هام.

پگاه نگاهی کلی به صورت من که قطع به یقین از قرمزی زیاد سیاه شده بود انداخت و آب دهنشو با صدا قورت داد و گفت: تو که میدونی من فضولم. باید زودتر میگفتی خب.

— خفه شو پگاه.

از عصبانیت دستمو لابه لای موهام بردم و با قدرت کشیدم و چشمامو بستم.

پگاه— حالا نمیخواه انقدر حرص بخوری. واسه کی میخواستی خودتو به دردسر بندازی. واسه کسی که انقدر سرد باهات برخورد کرد؟

چشماهامو که با زکردم نگاهم مستقیما به هیراد برخورد. کنار هلیا ایستاده بود. سریع ازش چشم برداشتم و روبه پگاه گفتم: نمیخواه کاره بچه گانه ی خودت رو با این حرفا توجیه کنی.

با بغض گفتم: آره کارم بچه گانه بود. ببخشید.

همیشه همینجور دل نازک بود و سریع از کاری که در لحظه انجام میداد پشیمون میشد.

با لحنی آرومتر گفتم: حالا نمیخواه گریه کنی.

با دوتا دستش دوبار آروم توی صورتش زد و گفت: من گریه نمیکنم.

— آفرین. حالا بریم جعبه رو برداریم از روی میز. دیگه جاش اونجا نیست. باید بره توی سطل آشغال.

— باشه.

دوتایی به طرف میز حرکت کردیم و جعبه رو از روی میز برداشتم و دادم به یکی از خدمتکارهایی که دم در آشپزخونه ایستاده بود و گفتم که بندازتش دور.

هنوز یک قدم برنداشته بودیم که با صدایی آشنا به عقب برگشتیم.

خانوم کوشا مشغول حرف زدن با پرهام بود. با تعجب بهشون نگاه کردم و به پگاه نگاه کردم که با تعجب به پرهام که خیلی صمیمی با خانوم کوشا حرف میزد، چشم دوخته بود.

با لبخند صداش زدم.

— ترانه جان؟

با صدای من هردو ساکت شدند و بطرف ما برگشتند.





-هوم.

پگاه کلافه گفت: میشه انقدر هوم .. هوم نکنی؟

از لجش گفتم: اهوم.

با حالت قهر سرشو به جهت مخالفم برگردوند و گفت: کوفت.

-جدیدا خیلی لوس شدیا. هی تند تند قهر میکنی.

در مقابل حرفم واکنشی نشون نداد. منم بیخیالش شدم.

دربین جمعیت با چشم دنبال آرشام میگشتم.. تقریبا چهرهای آشنا زیاد میدیدم.. یسریا بچه های شرکت بودند و بقیه هم از اکیپ پگاه اینا..

پگاه با آرنج دستش به پهلوام کوبوند. عصبانی بطرفش برگشتم و گفتم: چته پگاه پهلوام رو سوراخ کردی؟!

با چشم یه وسط پیست ر\*ق\*ص اشاره کرده گفت: اونجارو نظاره کن.

رد نگاهش رو گرفتم.

هیراد درحالی که دستای دختره بلوندی توی دستاش بود به سمت پیست ر\*ق\*ص رفتند. دختره پشتش به ما بود و هیچی دیدی به چهره اش نداشتم. اما لباس خیلی کتوه و جلفی پوشیده بود.

دستامو از شدت عصبانیت مشت کردم با نگاهی ناباورانه به تک تک حرکاتشون خیره شدم.

هیراد بین اون همه جمعیت متوجه ی سنگینی نگاهم روی خودش شد و مستقیم به من خیره شد.

با سردی و غرور همیشگیم نگاهم رو ازش گرفتم و خیز برداشتم تا از جا بلند بشم که پگاه دستم رو گرفت و مانع شد.

با بغض سنگینی که توی گلوام رخنه کرده بود و داشت خفم می کرد گفتم: میخوام برم خونه.

پگاه با خشمی که مهارش می کرد گفت: تو بیخود میکنی. بشین سرجات.

عاصی گفتم: بمونم که چی بشه؟ تو منو مجبور کردی بیام وگرنه من از اولم راضی نبودم.

- باید میومدی تا تکلیفت با خودت روشن بشه.

- من تکلیفم با خودم روشن بود.

- نه نبود. الان روشن شد.

گنگ به پگاه نگاه کردم و گفتم: چی داری میگی پگاه؟

-آگه هیراد برات مهم نبود از این صحنه انقدر بهم نمی ریختی.

تند تند آب دهنم رو قورت میدادم تا بلکه این بغض لعنتی پایین بره ولی انگار تا منو خفه نکنه دست بردار نبود.

-برام مهم نیست.

-پس بمون و بهش ثابت کن .

فشار کوچیکی به دستم آورد و گفت: خواهش میکنم آيسان.. الان وقت رفتن نیست.

سردرگم بودم . با این اتفاق هم بیشتر سردرگم شدم. پگاه راست میگفت. من تکلیفم با خودم مشخص نبود. چرا وقتی بهش علاقه ای ندارم انقدر تحمل کردن چنین صحنه ای برام دشواره. یعنی من دارم به خودم تحمیل میکنم که بهش علاقه ندارم؟ خب این یعنی دارم؟

خدایا من آخرش دیوونه میشم.

نگاهم رو از پگاه گرفتم و به وسط پیست ، درست جایی که ایستاده بود نگاه کردم. حالا چهره ی اون دختر بیشتر مشخص بود. به نظر آشنا میومد.

دقیق تر نگاه کردم تا بیاد بیارم کجا دیدمش.

آها!!!!!! خودشه.

اون دختره بهناز که توی شهر بازی مدام به هیراد چسبیده بود. آره خودشه.

نکبت بین چه نازیم میکنه. به هیراد نگاه کردم. هیچ تغییری نکرده بود و هنوز همون چهره ی سرد خودش رو حفظ کرده بود.

با نشستن فردی کنارم چشم از اونا برداشتم و به کنارم نگاه کردم.

آرشام ریلکس درحالی که بشقاب میوه ای تو دستش بود کنارم نشست. انگار هنوز من رو نشناخته بود. انقدر مشغول دیدزدن اطراف بود که هیچ متوجه نبود.

تیکه ی سیب توی بشقابش رو برداشتم و توی دهنم گذاشتم که با تعجب به من نگاه کرد.

گفتم: به به آقا آرشام سربه هوا.

با جاخوردگی گفت: تویی آيسان؟

-نه . آيسان کیه؟

-اینجا چیکار میکنی؟



بهناز دستاش رو دور بازوی هیراد حلقه کرد و گفت: تولدت مبارک عزیزم.

هیراد لبخند کم رنگی در جوابش زد.

از خشم دستام گره شد و کنار بدنم قرار گرفت. تحمل کردن اون فضا برام سخت شده بود. همونطور که نفس کشیدن هم برام سخت بود. احساس میکردم دیگه هیچ اکسیژنی وجود نداشت. انگار خود خلاء بود.

دست گرم پگاه روی دستم قرار گرفت. با دلواپسی به صورتم خیره شده و گفت: دستات چرا انقدر سرده؟

با حرفش پرهام هم به صورتم زل زد و گفت: رنگشم پریده.. خوبی آيسان؟

با صدایی که سعی میکردم نلرزه جواب دادم: خوبم.. از این بهتر نمیشم.

از جا پاشدم و درمقابل نگاه‌های خیره‌ی جمع به سمت اتاقی رفتم که وسایلم داخلش بود.

مانتومو پوشیدم. شالم رو هم ازادانه روی سرم انداختم و با برداشتن کیفم از اتاق زدم بیرون که دم در با هیراد سینه به سینه شدم.

یک لحظه به چشماش خیره شدم اما خیلی سریع سرم رو پایین انداختم و با لحنی عاصی و عصبی ولی با صدایی کنترل شده گفتم: برین کنار میخوام رد بشم.

با صدایی بم جواب داد: کجا؟

همون حین صدای اعصاب خورد کنه بهناز اومد.

بهناز - عــــزیزم کجا رفتی؟؟ میخوایم کیک بخوریم.

نگاهی به سرتا پای بهناز که پشت سر هیراد ایستاده بود، انداختم و پوزخندی زدم و گفتم: عزیزش چرا نمیری کیک بخوری؟

مهلت حرف زدن بهش ندادم و با دستم پشش زدم و بطرف در خروجی حرکت کردم.

وارد حیاط که شدم نفس عمیقی کشیدم و چشمامو از حرص روی هم فشار دادم.

یک قدم برداشتم که .....

-وایستا آيسان.

بدون توجه به راهم ادامه دادم که اینبار فریاد زد- وایستا بت میگم.

انقدر حرفش تحکم آمیز بود که ناخودآگاه ایستادم اما به سمتش برنگشتم.

لحن صحبتش اروم تر شده بود.

- کجا میخوای بری؟

سکوت کردم.

- میگم کجا داری میری؟

باز هم سکوت.

-نمیشنوی چی میگم؟

با عصبانیت بطرش برگشتم و با لحنی عاصی گفتم: به تو هیچ ربطی نداره که من میخوام کجا برم.

کلافه دستی توی موهاش کشید.

از مکثی که کرده بود استفاده کردم و دوباره بطرف در حرکت کردم.

با سرعت به سمتم دوید و جلوم ایستاد.

عصبی نگاهش کردم و راهم رو به سمت راست کج کردم که هماهنگ با من جلوم ایستاد. اینبار به سمت چپ رفتم که دوباره سد راهم شد.

با صدایی که از بغض میلزید ملتسمانه گفتم: چرا دست از سرم برنمیداری؟ چرا آزارم میدی؟

بی توجه به سوال هام گفت: چرا داری میری؟

- چون اشتباه محض بود اومدم.

- بهت اجازه نمیدم بری.

صدام اوج بیشتری گرفت.

- منو دعوت کردی که انقدر سرد باهام برخورد کنی؟

با جاخوردگی نگاهم کرد اما بعد نگاهش آرام و نرم شد و گفت: پس از سرد برخورد کردن من ناراحتی!؟

توجیه گرانه گفتم: من از خودم ناراحتم که خط قرمز هامو رد کردم و به تو بیشتر از اون چیزی که هستی بها دادم. بزرگترین اشتباه زندگیم بود که تورو متمایز دونستم با پسرای دیگه و.....

سکوت کردم.. تردید داشتم برای اون چیزی که می خواستم بگم.

سرش رو نزدیکتر آورد و درحالی که نفس هاش توی صورتم پخش میشد شیطان گفت: منو با بقیه ی پسرا متمایز دونستی و چی؟ ادامه اش؟؟؟

آب دهنمو باصدا قورت دادم و دنبال یه جواب دندون شکن بودم.

همچنان نگاهم میکرد و منتظر جواب بود. توان نگاه‌های گرمش رونداشتم. برای خلاصی از زیر این نگاه‌ها چشم‌امو بستم.

با احساس فرود اومدن چیزی دایره‌های روی صورتم سریع چشم‌ام رو باز کردم که با یه جفت چشم مشک‌ی آشنا، چشم تو چشم شدم.. تا وضعیت رو فهمیدم میخواستم سریع خودم رو عقب بکشیم که هیراد طی یک واکنش سریعتر از من یک دستش رو پشتم گذاشت و دست دیگش رو محکم تر دورم حلقه کرد. ا  
حتی اگه هم میخواستم واکنشی از خودم نشون بدم امکانش نبود.. بالا و پایین رفتن سینه اش رو به وضوح حس میکردم و

نگار که در خلاء زمان قرار گرفته بودم.

هر دو مون نفس نفس میزدیم.. هنوز در حصار آغوشش بودم.. کمی که حالم جا اومد با عصبانیت بهش نگاه کردم. توان حرف زدن نداشتم.. در ثانی نمیدوستم چی باید بگم.

هیراد با لبخند به چهره ام زل زده بود.. دستش رو از پشت م برداشت و به طرف صورتم برد..

ترسیدم و سرم رو عقب بردم.. دستش رو جلوتر آورد و با انگشت شصتش اشک‌هایی که نمیدونم چه موقع به خودش اجازه داده بود روی صورتم راه باز کنه رو پاک کرد و درحالی که حلقه‌ی دستاش رو دورم باز میکرد گفت: شنیده بودم دختری که برای اولین بار توسط کسی که دوش داره بوسیده میشه ناخداگاه اشک میریزه.. ولی تجربه اش نکرده بودم.

سرش رو نزدیک آورد و ادامه داد: دوست دارم آسان .

سرش رو عقب برد، لبخندی زد، عقب گرد گرفت و به طرف خونه حرکت کرد و من همچنان مبهوت از کارش سرجام ایستاده بودم.

دل‌م میخواست همش یک خواب بوده باشه.. ولی این نمیتونست یک خواب باشه، بالا بودن دمای بدنم و قلبی که انگار میخواست از جا دربیاد خبر از حقیقت رو میداد..

با حرص پامو روی زمین کوبیدم و گفتم: مامان، بابا؟! بیاین دیگه. دیـــــر شد بخدا.

ماما درحالی که دکمه‌های مانتوش رو می بست از اتاق خارج شد و گفت: اومدیم دختر چرا انقدر هُلی آخه؟! سپس با حالت دو بطرف آشپزخونه رفت.

— بابا —؟؟؟؟؟؟؟؟

بابا از تو اتاق داد زد: اومدم عزیزم.

آرشام از تو اتاقش با خنده بیرون اومد و کنار من ایستاد. بطرفش برگشتم و طلبکارانه گفتم: چیه؟ چرا میخندی؟







تو صورتش نگاه کردم و سرم رو به معنی باشه تکون دادم که گفت: آفرین.

دوباره رفتم تو عالم فکر و خیال و پامو ناخودآگاه تکون دادم که پگاه نفسش رو با حرص بیرون داد و از کنارم پاشد و بطرف پرهام و آرشام رفت.

تو فکر و خیال خودم غوطه ور بودم که با صدای آرشام سرمو بالا آوردم. به پشت سر من اشاره کرد و گفت: مامان باباهم امدن.

بعد هم رو نوک پاهاش ایستاد و براشون دست تکون داد. سرمو برگردوندم. بابا با لبخند و مامان با نگرانی که کاملاً تو صورتش مشخص بود بطرفمون اومدند.

از جا بلند شدم.

پرهام و پگاه با مامان بابا سلام و احوال‌پرسی کردند. تمام مدت رفتارهای مامانو زیر نظر داشتم. چهره اش مملو بود از استرس و نگرانی و حتی موقع دست دادن با پگاه دستش میلرزید که سعی داشت پنهانش کنه اما از نگاه من دور نموند.

چرا هرچی به اومدن آرمین نزدیک میشیم از خوشحالی مامان کم میشه و در عوض آشفته تر و نگران تر میشه. چرا انقدر منو محرم نمیدونه که بهم بگه این نگرانی از چیه!

چرا آخه!!

بابا روبه من گفت: بیا باباجان دیدی بیخود این همه عجله کردی.

- من سرموقع رسیدم بابا..منتها پرواز تاخیر داره.

همون حین از بلندگو فرود هواپیمایی که آرمین و آرمان توش بودند و اعلام کردند.

لبخندی روی لبم نشست و خداروشکر کردم. نگاهم به مامان افتاد. رنگش پریده بود و تند تند نفس میکشید.

نگران گفتم: چیشده مامان؟ حالت خوبه؟ چرا انقدر نگرانی؟

مامان لبخندی ساختگی زد و هل زده گفت: نه مامان جان. خوبم. مشکوک نگاهش کردم و سری تکون دادم.

همه به سمت شیشه‌هایی که مرزی بود بین ما و مسافرهایی که تازه از هواپیما پیاده میشدند، حرکت کردند.

یک قدم برداشتم که یادم اومد حلقه‌ی گلی که روی صندلی بودو برداشتم. بطرف صندلی‌ها رفتم و حلقه‌ی گل رو برداشتم. هنوز قدم برداشته بودم که احساس کردم فرد آشنایی رو دربین جمعیت دیدم و همین موضوع باعث شد دوباره به پشت سر نگاه کنم.

ضربان قلبم بالا رفته بود. انقدری که احساس میکردم صدای تپش های قلبم خیلی راحت شنیده میشه و من واهمه داشتم از لو رفتن این قلب سرکشم.

هیراد بود. با چشم دنبال کسی در بین جمعیت میگشت. نگاهش از روم رد شد. اما دوباره برگشت. ابروهایش با حالتی قشنگی بالا رفت و لبخند زیبایی همیشگیش روی صورتش نقش بست و بطرفم اومد.

از اون شب به بعد دیگه ندیده بودمش اما تکلیفم با خودم روشن شد. اتفاق اونشب آتش بسی بود بین من و قلبم. دیگه خسته شدم از جدال با قلبی که 6 سال فریاد و زد و من بی اعتنا بودم.. دوسش داشتم.. آره.. من با تمام وجود میخواستمش.. هیراد برای من آرامش مطلق بود؛ لبخندش.. تلالوء برق چشم هاش و از همه مهم تر وجودش در کنارم که انگار به دنیا آرامش به وجودم تزریق میکرد.

به یک قدمیم که رسید ایستاد. دست گل زیبایی به همراه داشت که عطر گل ها با عطر تنش آمیخته شده بود و عطری اعجاب آمیز به وجود آورده بود. مودبانه در حالی که سرم پایین بود سلام کردم که گرم جوابم رو داد. این پا اون پا میکرد که حرفی رو بزنه که با سر صدای پشت سرم متوجه شدم آرمین اومده.

هیراد هم نگاهش رو از توی صورتم گرفته بود و بالبخند به پشت سرم خیره شده بود.

ضربان قلبم بالا بود و با تصور اینکه آرمین پشت سرمه شدت بیشتری هم پیدا کرده بود. به حدی که از هیجان نفس نفس میزدم. چشمامو بستم و سعی میکردم خودمو آرام کنم.

من 6 ساله دارم خواب این لحظه رو میبینم. لحظه ای که به وقوع پیوستنش در واقعیت برام رویا بود اما حالا رویای من تحقق پیدا کرده بود. باید آرام میشدم. باید این زمان رو به نحو احسن اداره می کردم.

اکسیژنو با شدت توی ریه هام فرستادم و بازدم اش هماهنگ شد با باز کردن چشمام و چرخیدن به پشت سرم.

برام غیر قابل باور بود دیدن آرمین از این فاصله ی نزدیکه بعد گذشت 6 سال. از ذوق اشک

میریختیم. چهره اش پخته تر شده بود و جذاب تر. اما چشماش اون برق قبل رو نداشت. کم فروغ شده بود.

آرمین از بغل مامان بیرون اومد و بین اون همه جمعیت نگاهش توی چشم های اشکیم ثابت موند. لباش به خنده باز شد و اسمم رو صدا زد. با همون تن صدایی که قبلا صدام میزد.

در حالی که دونه های اشک امونم رو بریده بودند جواب دادم: جانم داداش.

چونه ام از شدت گریه میلرزید و پاهام توان ایستادن نداشت.

آرمین بطرفم دوید و قبل از اینکه پخش زمین بشم منو تو آغوشش گرفت.

دو سال بعد

مامان با حرص پیش دستی هارو از دستم کشید و گفت: مگه بهت نگفتم برو بشین. اینا چیه دستت؟





مامان با ذوق اسپند رو دور سر پگاه و آرمان چرخوند و اشاره کرد که نقل هارو روی سرشون بپاشم. من هم لبخندی زدم و اول مشت‌ی از نقل هارو روی سر هیراد پاشیدم و باقی مونده روی سر پگاه و آرمان که هیراد گفت: ای الهی قربون زخم بشم که در همه حال هواسش به منم هست.

پشت چمی نازک کردم که صدای خنده‌ی همه بلند شد ..

با صدای سلام آرمین به طرفش برگشتیم.

\_\_\_\_\_لاصه بعد از سلام و احوالپرسی همه روی مبل‌ها نشستیم.

امروز مراسم پاگشای آرمان و پگاه بود. ظاهراً پگاه خانوم از خیلی وقت پیش دل‌خانی داداش مارو برده بوده و بعد از مراسم عروسی ما آرمان خواست که برایش آستین بالا بزنیم.

مامان سینی چایی بدست از آشپزخونه بیرون اومد و گفت: \_\_\_\_\_ب‌اماه عسل خوش گذشت؟

قبل اینکه پگاه و آرمان حرفی بزنند پیش دستی کردم و با تخیسی گفتم: مگه میشه خوش نگذره؟ حرفا میزی مامان جان.

با دست بطرفشون اشاره کردم و گفتم: نگاشون کنید چه آبی زیر پوست جفتشون افتاده.

آرمان دستشو دور کمر پگاه انداخت و گفت: تا کور شود هر آنکه نتواند دید.

خودمو زدم به کوچ‌ی علی چپ و گفتم: آرشام با توعه.

آرشام که توی این وادی‌ها نبود و بیخیال داشت تلویزیون تماشا می‌کرد متعجب گفت: چی؟؟؟؟

آرمین خندید و گفت: توام که همش از این بچه‌مایه بزار.

آرشام معترض گفت: بچه خودشه. من الان \_\_\_\_\_بیست یک ساله.

ابرویی بالا انداختم و گفتم: حالا مثلاً سنت رو یک سال بیشتر میگی که یعنی چی؟ زن میخوای؟

لبخند دندان‌نمایی زد و گفت: مگه شما عروس نمیخواین؟

با چشایی گرد شده نگاهش کردم که آرمین پس‌گردنی ناز نثارش کرد و گفت: دیراومدی زودم میخوای بری!

هیراد که تا حالا ساکت بود گفت: چیکارش دارین بچه‌رو بزارین حرفشو بزنه.

آرشام عاصی گفت: من \_\_\_\_\_بچه نیستم. چقدر بگم.

هیراد پاشو روهم انداخت و گفت: حالا بیا و جانب داری کن.

مامان میوه ای برداشت و گذاشت توی بشقاب پگاه و گفت: حالا از شوخی گذشته دیگه نوبتی هم باشه نوبت آرمین مامانه.

تیکه ای از پرتغالی که هیراد برام پوست گرفته بود و برداشتم و گفتم: بـــــــــــــــــله دیگه.

آرمین سرشو پایین انداخت و گفت: من نمی خوام کسی رو بد بخت کنم.

با تعجب گفتم: چی میگی داداشی؟ چرا انقدر اعتماد به نفست پایینه؟ دختری که زن تو بشه خوشبخت ترین دختر دنیاست.

هیراد گلویی صاف کرد که هل زده گفتم: البته بعد از من.

آرمین سرشو بالا آورد و نگاه غمگینش رو به چشمام دوخت. همون حین دوباره صدای اف اف بلند شد که طبق معمول آرشام برای باز کردن در بلند شد. کلا این بشر عشق در باز کردن بود.

بابا به همراه خاله زهرا و عمومحسن (پدر و مادر پگاه) و پرهام داخل شدند و همه برای سلام کرن از جا پاشدند الا من. آخه این ماه های آخر حرکت کردن برای من مساوی شده بود با جون کندن. یعنی انقـــــــــــــــــدر ســـــــــــــــــخت.

داشتم سعی میکردم بلند بشم که خاله زهرا دستشو روی شونه ام گذاشت و گفت: نمیخواه بلند بشی عزیزدلیم... راحت باش.

منم از خداخواسته دست از تلاش برداشتم و گفتم: سلام خاله جان. خوش اومدین. شرمنده.

-دشمنت شرمنده عزیزکم.

بعد هم روبه بابا و عمو محسن سلام کردم که هر دو گرم جوابمو دادند.

یک ساعتی از صرف شام گذشته بود و ساعت 12 نصفه شب بود.

آقایون مشغول تماشا کردن فوتبال بودند و مدام برای هم کری میخواندند. مامان هم داشت مراسم عروسی پسر آقای کاشمیری یا همون آقا فرزادو برای خاله با آب و تاب تـــــــــــــــــمـــــــــــــــــاااااا تعریف میکرد.

من هم این وسط به زور پلک هامو نگه داشته بودم که نیفته.

پگاه از آشپزخونه بیرون اومد و درحالی که فکش می جنبید خودشو کنار من روی کاناپه پرت کرد و پرنرژی گفت: حال خواهرشوهر تپل من چطوره؟

با این طرز نشستنش کمی از خواب نازنینم از سرم پرید و با حرص گفتم: درد پگاه! بالاخره نوبت تو هم میشه. اگه اندازه ی بشکه نشدی که انقدر منو مسخره میکنی.







-خیلیم دلت بخواد.

-کی گفته نمیخواد!؟

هم زمان با تموم شدن حرفم نگاه به تلوزیون افتاد که انگار خبری از فوتبال نبود. با خوشحالی هیراد و صدازدم.

-جانم خانوم؟

-هیراد جان بریم دیگه.

بابا معترض گفت: کجا دخترم؟؟؟

-بریم دیگه بابا جان. خستم.

اینبار مامان گفت: خب مامان جان برو یکمی دراز بکش. چیکار به داماد من داری!؟

درحالی که به سختی و به کمک دسته‌ی کاناپه می ایستادم گفتم: داماد شما اگه منو برسونه خونه دیگه کاریش ندارم. بعدش میتونه بیاد خونه‌ی مادرخانوم گرامیش و تا صبح ور دلش باشه.

با حرفم همه زدند زیر خنده. هیراد هم سری تکون داد و به طرف من اومد.

بعد ما، همه قصد رفتن کردند.

وای خدا..

بزار بخوابم دیگه \_\_\_\_\_ چه.

نخیر! منته اینکه لج کرده.

دستم دو طرف بدنم گذاشتم و به سختی خودمو بالا کشیدم و نشستم. آباژور کنار تخت رو روشن کردم و نفسمو با صدا بیرون دادم که هیراد وحشت زده روی تخت نشست و گفت: وقتشه؟

خندیدم و گفتم: نه عزیزم.

نفسی از سرآسودگی کشید و دوباره چشماشو بست. خوابالود گفتم: چیشده پس؟ چرا نمی خوابی خانوم؟

عاصی گفتم: اگه این گل پسر شما بزاره حتما همین کارو میکنم.

چشماشو باز کرد و با لبخند گفت: چرا عزیزم؟ مگه چیکار میکنه؟

- این آقا \_\_\_\_\_ شکم منو با زمین فوتبال اشتباهی گرفته.

چشماش شیطون شد و گفت: ای الهی قربون پسرم بشم که همینجوری ذوق و استعدادی که توش قل قل میزنه. یه مدت که کاراته بازی میکرد حالا هم که فوتبال. بخدا این بچه مهد استعدادی از همین حالا.

-هزیون میگی هیراد جان..بگیر بخواب .

خودم هم دراز کشیدم و آباژور خاموش کردم.دستشو دور کمرم انداخت و سرشو توی موهام برد و چند تا نفس عمیق کشید و گفت: آيسان؟

-جان؟

-همش خواب می بینم که تو دردت گرفته و من کنارت نیستم.

آروم خندیدم که ادامه داد: اصلا از فردا دیگه نمیرم شرکت. -هیراد میدونی تا دوازدهم چقدر دیگه مونده؟من که میدونم تو حوصله نمی کنی این همه مدت بیکار بشینی توی خونه.

-بهتر از اینکه سرکار باشم و مدام دلهره داشته باشم.

به سختی غلتی زدمو توی صورتش نگاه کردم و گفتم:هیراد؟

همونجور که چشماش بسته بود جواب داد:جونم خانومی؟

-اسم پسرمون رو چی بزاریم؟

- قلی.

با مشت توی سینه اش زدم و معترض گفتم:نخیر میزاریم خداداد.

چشماشو باز کرد و با تعجب نگاهم کرد.خیلی سعی کردم نخندم ولی موفق نشدم و پقی زدم زیر خنده.

بیشتر منو تو آغوشش گرفت و گفت:شیـــــطون.

-حالا نه جدی چی بزاریم؟

-تو چی دوستداری؟

با ذوق گفتم:من اسم "رُهام" رو خیلی دوست دارم.توچی؟

دوباره چشماشو بست و گفت:اسم قشنگیه.

چند ثانیه ای گذشته بود که گفتم:شک میکنم به کار روزگار،وقتی انـــــقدر همه چی این روزام آرومه. وقتی همه چی شده اونوی که آرزوشو داشتیم.وقتی از ته دل میخندم و وقتی اینقدر خوشبختیم.

چیزی نگفت که صداس زدمکه جوابی نداد.

توی صورتش دقیق شدم.توی صورت مردی که زندگی من بود و پدر بچه ام.

صدای نفس های منظمش نشون میداد که خوابش برده.

سرم رو توی گودی گردنش بردمو چشمامو بستم. انگار بچه هم آروم شده بود. دیگه اون تقلای قبل رو نداشت. اون هم با گرمای آغوش هیراد آروم میشد. درست مثل مادرش.

انقدر خسته بودم که نفهمیدم کی خوابم برد.

صبح با سرو صدای چیزی از خواب بیدار شدم.

هیراد سرش تو کشوی کمد بود و هی خرت و پرت هارو اینور اونور میکرد. انگار دنبال چیزی میگشت. سرمو کمی بالا آوردم و با چشمای پف کرده نگاهش کردم و گفتم: دنبال چی میگردی؟

با تعجب به عقب برگشت و گفت: عه!!! بیدار شدی!؟

- با این سر و صدایی که تو راه انداختی توقع داشتی خوابم ببره.

- دنبال سوییچ ماشین میگردم. یادم نیست دیشب کجا گذاشتم. باید برم شرکت.. سهیلی زنگ زده میگه این یارو غلامی دبه در آورده سر پروژه ای که شراکتی برداشته بودیم.

- عه!!!! دبه درآورده؟ عجب آدمیه. اینکه برای شریک شدن با تو التماس میکرد.

عصبی دستی تو موهای کشید و گفت: مردک گوشت لذیذتری زیر زبونش رفته لابد.

- خیلی خب حالا حرص نخور.

به زور از روی تخت بلند شدم و گفتم: فکر کنم سوییچ گذاشتی توی آشپزخونه. الان برات میارم.

دنبالم راه افتاد گفت: تو آشپزخونه؟؟؟؟؟؟

- دیروز که از راه اومدی رفتی سر یخچال. حتما گذاشتیش اونجا.

داخل آشپزخونه شدم و سوییچ که کنار یخچال گذاشته بودو برداشتم بطرف گرفتم و گفتم:  
بفرمایید اینم سوییچ.

دستمو بوسید و گفت: فدای خانوووم گل. شرمندتم بخدا. امروزو میرم شرکت ولی قول میدم دیگه پیشت بمونم.

لبخندی زدم و گفتم: صبحونه خوردی؟

- یه چیزایی سردستی خوردم. ظهر زودتر میام پیشت.

با لبخند جوابشو دادم که ب\*و\*س\*ه ای دیگر روی دستم نشوند به طرف در رفت اما بین راه ایستاد و گفت: راستی! به مامان زنگ زدم تا ظهر بیاد پیشت. دیگه الاناست که پیداشون بشه.

معرض گفتم: لازم نبووود هیراااااااااا. بخدا چیزیم نمیشه.

-باشه حالا یک نفر که کنارت باشه من خیالم تخته.

همینطوری نگاهش کردم که دوباره جلو اومد پیشونیمو بوسید و رفت.

زمان زیادی از رفتن هیراد نگذشته بود و من سرگرم کارای روزانه و همیشگی‌م یعنی جمع و جور کردن خونه و پختن نهار بودم که صدای اف اف بلند شد. بطرفش رفتم و در و باز کردم .

دم در منتظرشدم تا مامان داخل بشه اما درکمال تعجب دیدم که آرمین با لبخند قشنگ همیشگی‌ش و درحالی که جعبه ی ماشین اسباب بازی بزرگی در دست داشت داخل شد.

کنار رفتم و سلام دادم. ماشینو روی زمین گذاشت و محطاطانه بغلم کرد و گفت:سلام بر یگانه بانوی ستوده. حال شما؟

باخنده از آغوشش بیرون اومدم و جواب دادم:مرسی از لطف شما.

جعبه ی روی زمین برداشت و بطرفم گرفت و گفت:این واسه عشق منه.

جعبه رو از دستش گرفتم و با ذوق گفتم: دست شما دردنکنه.

با محبت نگاهم کرد و گفت:خوبه حالش؟

\_\_\_\_\_لیلی.

لپمو کشید و گفت: به داییش رفته پس.

-فدای جفتشون.

بطرف مبل ها رفت و نشست و گفت:خدانکنه.

روی مبل روبه رویش نشستم و گفتم:خب بگو ببینم.راه گم کردی نکنه؟

قهقهه ای زد و گفت: نه اتفاقا امروز به قصد اومدن خونه ی شما زدم بیرون.

-آف\_\_\_\_\_ری\_\_\_\_\_ن.مامان نمیومد؟

-اصلا از اولم مامان میخواست بیاد که من گفتم خودم میام پیشت.

\_\_\_\_\_ه خب میگذاشتی اونم بیاد.

-حالا بزار یه بارم ما با خواهرمون خلوت کنیم.

-خیلیم خوب.



لبخندی زد و با دست هدایت‌م کرد روی مبلا بشینم و با حوصله پامو با بانداژ بست و سپس کنارم نشست و نفس عمیقی کشید.

با نگرانی گفتم: نمی‌خواهی بگی چرا قلبت درد گرفت؟

لبشو تر کرد و گفت: خدا خواست و بین اون صد نفر من اون یک نفر باشم و...

مضطرب بین حرفش پریدم و گفتم: چی؟! بین کدوم صد نفر؟

لبخندی زد و گفت: اگه بخوای انقدر آشفته باشی نمی‌گما.

-من آروم.

-نه نیستی. من برای ادامه‌ی حرفام به آرامش تو نیاز دارم.

نفس عمیقی کشیدم و سعی کردم به ترس و دلهره‌ی ای که داشتم غلبه کنم نمی‌دونم چقدر موفق بودم که آرمین لبخند تلخی زد و ادامه داد: وقتی به سنی رسیدم که دیگه می‌فهمیدم دنیای دور و برم چه خبره؛ فهمیدم که یه فرق بزرگ با بقیه‌ی هم سن و سالام دارم. فرقی که مانع از انجام داد خیلی از کارهایی که اشتیاق انجام دادنش داشتم میشد. مامان میگفت این یک رازه و هیچکس نباد بدونه حتی خواهر و برادرات. بزرگتر که شدم انقدر نگاه‌های ترحم‌انگیز مامان و بابا از ارم میداد که حالا این من بودم که می‌خواستم فرق من با بقیه مثل یک راز باقی بمونه. اما سخت بود مشکل به اون بزرگی رو با کسایی که توی یک خونه زندگی میکنی پنهون کرنی پس تصمیم گرفتم دور بشم، حتی از تویی که یه تیکه از وجودم بودی. من غریبی رو ترجیح دادم به نگاه‌هایی که از روی ترحم به من میشد. توی وهله‌ی ای از زندگیم تصمیم گرفتم که باهاش بجنگم و شکستش بدم اما نشد. خیال خام بود با سرنوشتی که از پیش رقم خورده جنگیدن.

توی بهوت بودم و به ریز و دشت حرفاش گوش میدادم و هر لحظه بیشتر کلافه و سردرگم میشدم.

دستشو روی زانوهایش گذاشت و کمی به جلو خم شد و درحالی که روی زمین خیره شده بود نفس عمیقی کشید و گفت: من مبتلا به یک بیماری قلبی مادرزادی ام. بیماری که بین صد نفر نوزادی که به دنیا میان فقط یک نفر به اون مبتلا میشه. بیماری ASD. چون این بیماری علایم زیادی نداره وقتی پنج سالم بوده اونم اتفاقی پی به بیماری من می‌برند و توی همون سن معلم می‌کنند. دکتر عمل رو موفقیت آمیز میدونند چون بیماری توی سن کم تشخیص داده شده اما دوسال پیش باز هم برام مشکل ساز شد و درکمال ناباوری ناچار شدم دوباره عمل کنم و چون باید حتما همراهی داشته باشم ناچار شدم کل ماجرا رو برای آرمان بگم و اون هم بدون هیچ حرفی خودشو رسوند آمریکا. بعد عمل دکتر به آرمان گفتند که با وجود اینکه عمل دم هم موفقیت آمیز بوده اما فرصت زیادی برای زندگی نخواهم داشت و این قلب مریض دیر یا زود از کار می‌ایسته به این خاطر تصمیم گرفتم برگردم ایران و باره دیگه زندگی با خانواده رو تجربه کنم. اما مته اینکه زیاد خوش شانس نیستم و الان دوساله که بعد از اون عمل دوباره سرپام.

سرشو بالا آورد و با لبخند تلخی نگاهم کرد.

با بغض عجیبی که توی گلوم رخنه کرده بود گفتم: موضوع به این بزرگیو داشتی از منی که خواهر دقلوت بودم پنهنون میکردی؟ فقط منو آرشام غریبه بودیم دیگه؟ تو هیچ میدونی چه به سر من اومد؟ تو هیچ میدونی با رفتنت من تا دم مرگ هم رفتم؟

دیگه مهار کردن بغضی که توی گلوم بود غیرممکن بود.

صدام اوج بیشتری گرفت و حرفام آمیخته میشد با دونه‌های اشکی که روی گونه ام راه باز کرده بودند.

-تو منو تو اوج وابستگیم بهت رها کردی و بی خبر رفتی. هیچ میدونی من بعد رفتنت تصادف وحشتناکی کردم؟ من داشتم میمردم آرمین. میفهمی اینو؟ مامان، بابا با تقاضای اهدای عضو موافقت کرده بودند اونم برای فردی که فامیلش ستوده بوده. من وقتی چشمامو باز کردم که هیچکس حتی فکرشم نمیکرد. بعد تو حرف از ترحم میزنی!!

آرمین درکمال ناباوری توی صورتم زل زده بود و من از عصبانیت زیاد نفس نفس میزدم. لباش تکون خورد. انگار میخواست حرفی بزنه اما پشیمون شد و کلافه از جا بلندشد و پشت به من ایستاد.

تمام بدنم گر گرفته بود و حرکت‌های نا آروم بچه‌حالمو بدتر میکرد. چشمامو بسته بودم و پشت سر هم نفس عمیق میکشیدم که صدای نگران آرمین به گوشم خورد.

آرمین-آیسان؟؟ آیسان حالت خوبه؟؟؟؟

چشمامو که باز کردم جلوی پام زانو زده بود و نگران نگام میکرد.

دوباره چشمامو بستمم و گفتم: خوبم... چیزی نیست.

-بخشین. من نباید این حرفارو بهت میزدم.

چشمامو باز کردم وعاصی گفتم: دیگه کی میخواستی بگی؟ حالا که بعد از این همه ساله گفتمی که چته، تازه پشیمون هم شدی!! وای خدایا!!!! من تورو نمیشناسم آرمین! یعنی واقعا منو انقدر از خوت دور میدونی؟

-نه. منظورمو چیز دیگه برداشت کردی. توکه میدونی من چقدر دوست دارم. حرف از کدوم دوری میزنی؟ من حاضر بودم غریبی بکشم اما یک لحظه غم توی چشمای خوشگلت نشینه. میدونم اشتباه بود زدن این حرفا توی این وضعیت تو ولی یه حسی بهم میگه، دیگه وقتی واسه گفتن این حرفا نداشتم.

چند لحظه ای مکث کرد دستامو گرفت و با نگرانی توی جزء جزء صورتم خیره شد و گفت: اگه حالت خوب نیست میخوای بریم بیمارستان!؟

لبخند تصنعی زدم و گفتم: خوبم. نگران نباش.



با احساس درد زیادی از خواب پریدم. پتو رو کنار زدم و با احتیاط و در حالی که صورتم از درد زیاد مچاله شده بود از تخت پایین اومدم هنوز یک قدم بیشتر برنداشته بودم که احساس کردم لباسم خیس آب شد.

دستم روی شکمم گذاشتم و از فشار درد جیغ بلندی کشیدم و روی زمین نشستم.

هیراد وحشت زد از خواب پرید و بطرف دوید. صورتمو با دستاش قاب گرفت و گفت: چیشده عزیزم؟! وقتشه؟! لبمو به دندون گرفتم و با سر حرفشو تایید کردم که سریع بطرف کمد لباسی رفت و شال و مانتوی بلندی آورد و تنم کرد.

خودش هم سریع و سر دستی لباسشو عوض کرد و بطرفم اومد و کمک کرد از روی زمین بلندبشم.

تمام راه هیراد با ترس و نگرانی مدام یک نگاه به جلو و یک نگاه به من میکرد که از درده زیاد مدام جیغ میزد و به خودم می پیچیدم و سعی داشت با قربون صدقه رفتن آرومم کنه.

به بیمارستان که رسیدیم با دو از ماشین خارج شد و دود یقه بعد با چندتا از پرستارها و برانکاردر برگشت. زیر بغلمو گرفت و کمک کرد روی برانکاردر دراز بکشم. صورت سفید و شفافم از فشار درد به کبودی میزد و موهام شلخته وار روی صورتم ریخته شده بود.

درحالی که از درد نفس نفس میزدم روبه هیراد که دنبال برانکاردر حرکت میکرد گفتم: هیراد؟! -

جونم؟

زدم زیر گریه و گفتم: اگه من بمیرم میری زن میگیری؟

هیراد اول متعجب نگاهم کرد سپس لبخند آرامش بخشی زد و گفت: این چه حرفیه خانومی؟ قرار نیست بلایی سرت بیاد عزیز دلم.

-اما اگه بعد مردنم بری زن بگیری خودم میکشمت.

با نک انگشتش اشک های روی گونه ام رو پاک کرد. لبخندی زد و گفت: من غلط بکنم.

با بغض نگاهش کردم.

دیگه بیشتر از این بهش اجازه ندادند جلو بیاد. کلافه ایستاد و با نگاه نگرانش بدرقه ام کرد.

♥♥♥♥♥♥♥♥♥♥♥♥♥♥♥♥♥♥

هلیا - ای جونم. الهی عمه فدات بشه. دستشا نگا. چقدر کوچولوعه.

پگاه - وای خدا جونم. داره چشماشو باز میکنه!!

آرشام - جا بدین منم ببینم خب!



چشم‌اش باز بود و مستقیماً توی چشم‌ام نگاه میکرد. همون چشم‌ای نافذ مشکی رنگ که من شیفته شون بودم. آرام دستشو بوسیدم و با عشق به هیراد نگاه کردم.

مهرناز با جیغ بطرف پگاه دوید و خوشو پشت اون پنهون کرد و با دست‌های کیل کوچیکش از ترس لباس پگاه رو چنگ زد.

هر دو متعجب به رفتارش نگاه میکردیم که بلافاصله آرمین پشت سرش دوان دوان رسید؛ اما به محض اینکه مقابل ما قرار گرفت سریع دستاشو پشتش قایم کرد و عاصی رو به من گفت: مامان ببین مهرناز باز یو خراب میکنه.

مهرناز سرشو با ترس بیرون آورد و مظلوم گفت: عمه آرمین تو دستاش ماهی داره.

- ماهی؟! -

با بغض گفت: آره.. میخواد بندازه توی لباسم.

با چشمایی گرد شده نگاهی به آرمین انداختم و گفتم: آره آرمین!؟

سرشو پایین انداخت و چیزی نگفت.

- چرا دستات رو پشتت گرفتی؟ -

سرشو بالا آورد و با چشم‌های خوشگلش نگاهی به من انداخت اما دوباره سریع سرشو انداخت پایین.

- آرمین باز کن دستاتو.

همونطور که سرش زیر بود آرام آرام دستاشو جلو آورد با مکث دستای کوچولوشو باز کرد.

ماهی قرمز کوچیک بی جونی کف دستاش افتاده بود.

قطره‌ای اشک از چشم‌ام سرازیر شد اما سریع پاکش کردم. رومو برگردوندم و با صدایی که از بغض میلرزید خطاب به آرمین گفتم: برو داخل مامان جان. هواسرده. اون ماهی رو هم بنداز دور.

زیرچشمی آرمین رو نگاه کردم که یکه خورده نگاهم کرد بعد دستشو مشت کرد و بطرف خونه راه افتاد.

بطرف پگاه نگاه کردم. پگاهی که حالا چهره‌ای پخته تر پیدا کرده بود.

مهرناز هنوز با ترس پشت پگاه قایم شده بود و به مسیر رفتن آرمین نگاه میکرد.

- ترسیدی عمه؟ -

- اهوم.

لبخندی زدمو گفتم: منم از ماهی بدم میاد. میدونستی؟

-من بدم نمی‌ادا. چندشم میشه عمه.

لبخند کم رنگی زدمو و لپشو کشیدم.

نگاهم به گوشه‌ی حیاط کشیده شد. دختر کوچولویی با موهای بلند زیتونی رنگ از ته دل می‌خندید. جوری که صدای خنده‌اش توی کل حیاط می‌پیچید.

پسر کوچیکی درحالی که دستاشو پشتش گرفته بود و لبخند دندون نمایی روی لباش جاخوش کرده بود به دختر کوچولو نزدیک شد.

دختر - خیلی خنده دار زمین خوردی آرمین. میشه بازم همینجوری زمین بخوری تا من بخندم؟

پسر - هرچی تو بگی.

دختر با ذوق - مرسی. تو بهترین داداشی دنیایی.

پسر دستشو بطرف دختر گرفت و گفت: پس آيسان اینو برام نگه دار.

دختر دستشو جلو آورد و باز کرد. دست مشت کرده‌ی پسر روی دستش قرار گرفت و کم کم باز شد.

دختر با دیدن ماهی قرمزمرده‌ای که کف دستش بود جیغ بلندی کشید و ماهی رو بطرف پسر انداخت و دوید.

دوباره لبخند تلخی روی لبام نقش بست. گوشه و کنار این خونه پر بود از خاطره‌های منو آرمین. خاطره‌هایی که مثل یک نمایش هر لحظه برای من تداعی میشدند.

بطرف جایی که پگاه و دختر خوشگلش مهرناز ایستاده بودند نگاه کردم اما نبودند. بلافاصله به خونه نگاه کردم. دست مهرناز رو گرفته بود و به سمت خونه میرفت.

یک لحظه ایستاد و به عقب برگشت. نگاهی به من انداخت و لبخند شیرینی زد و دوباره به راهش ادامه داد.

چقدر خوب بود که درک کرد در این لحظه به تنهایی احتیاج دارم.

روی صندلی‌های حصیری نشستم. فنجان چایی رو از روی میز برداشتم و به صورتم نزدیک کردم.

بخاری که از چایی داخلش بلند میشد و بصورتم می‌خورد برام توی اون سرما دلچسب بود.

یک ساعت به پایان اسفند و اول بهار باقی مونده بود. امسال هفدمین سالی بود که آرمین درکنار ما نبود ولی من آرمین کوچولویی داشتم که هرچی بزرگتر میشد حرکات و رفتارش منو بیشتر بیاد آرمین مینداخت.

آرمین یک روز بعد از تولد پسر بر اثر ایست قلبی فوت کرد و من هنوز بعد از هفت سال کنار او مدن با این موضوع برام خیلی سخته.

-خانومی؟! -

با صدای هیراد با لبخند به پشت سرم برگشتم و لبخند جوابشو دادم که گفت: الان سال تحویل میشه. نمیخواهی بیای؟

حضور هیراد توی زندگی من یک معجزه بود. هیراد مردی بود که توی این نه سال زندگی مشترکمون همیشه درکنار و حامی من بود و اگه من هنوز سرپام بعد از مرگ ناگهانی آرمین فقط و فقط بخاطر وجود هیراد در لحظه لحظه‌های زندگیمه. من طعم عشق واقعی رو با مردی تجربه کردم که لایق عشق من بود.

فنجون رو روی میز گذاشتم و از جا بلند شدم. بی مهاباد خودمو توی آغوشش انداختم و دستامو دور کمرش حلقه کردم. سرمو یه سینه اش چسبوندم و گفتم:

من از عهد آدم تو را دوست دارم

از آغاز عالم تو را دوست دارم

چه شبها من و آسمان تا دم صبح

سرودیم نم نم: تو را دوست دارم

نه خطی، نه خالی! نه خواب و خیالی!

من ای حس مبهم تو را دوست دارم

سلامی صمیمی تر از غم ندیدم

به اندازه ی غم تو را دوست دارم

بیا تا صدا از دل سنگ خیزد

بگوییم با هم: تو را دوست دارم

جهان یک دهان شد هم آواز با ما:

تو را دوست دارم، تو را دوست دارم

منو بیشتر آغوشش گرفت و ب\*و\*س\*س\*ه ای روی سرم نشوند و گفت:

ز دستم بر نمی خیزد که یک دم بی تو بنشینم

بجز رویت نمی خواهم که روی هیچ کس بینم

من اول روز دانستم که با شیرین درافتادم

که چون فرهاد باید شست دست از جان شیرینم  
تو را من دوست می‌دارم خلاف هر که در عالم  
اگر طعنه است در عqlم اگر رخنه است در دینم  
و گر شمشیر برگیری سپر پیشت بیندازم  
که بی شمشیر خود کشتی به ساعدهای سیمینم  
-دوست دارم هیراد من.  
-منم همینطور خانومم.

پایان

1395/06/02

ساعت 11:18

منبع تایپ: <http://forum.negahdl.com/threads/98400/>

[www.negahdl.com](http://www.negahdl.com)

نگاه‌دانلود مرجع‌دانلود رمان

در صورتی که مایل به همکاری با ما هستید و یا نویسنده هستید و میخواهید که رمانها یا شعرهایتان در قالب نرم افزار موبایل ساخته و منتشر شوند میتوانید به وبسایت ما مراجعه و ما با تماس بگیرید جهت حمایت از ما در انجمن نگاه‌دانلود عضو شوید

[Forum.negahdl.com](http://Forum.negahdl.com)